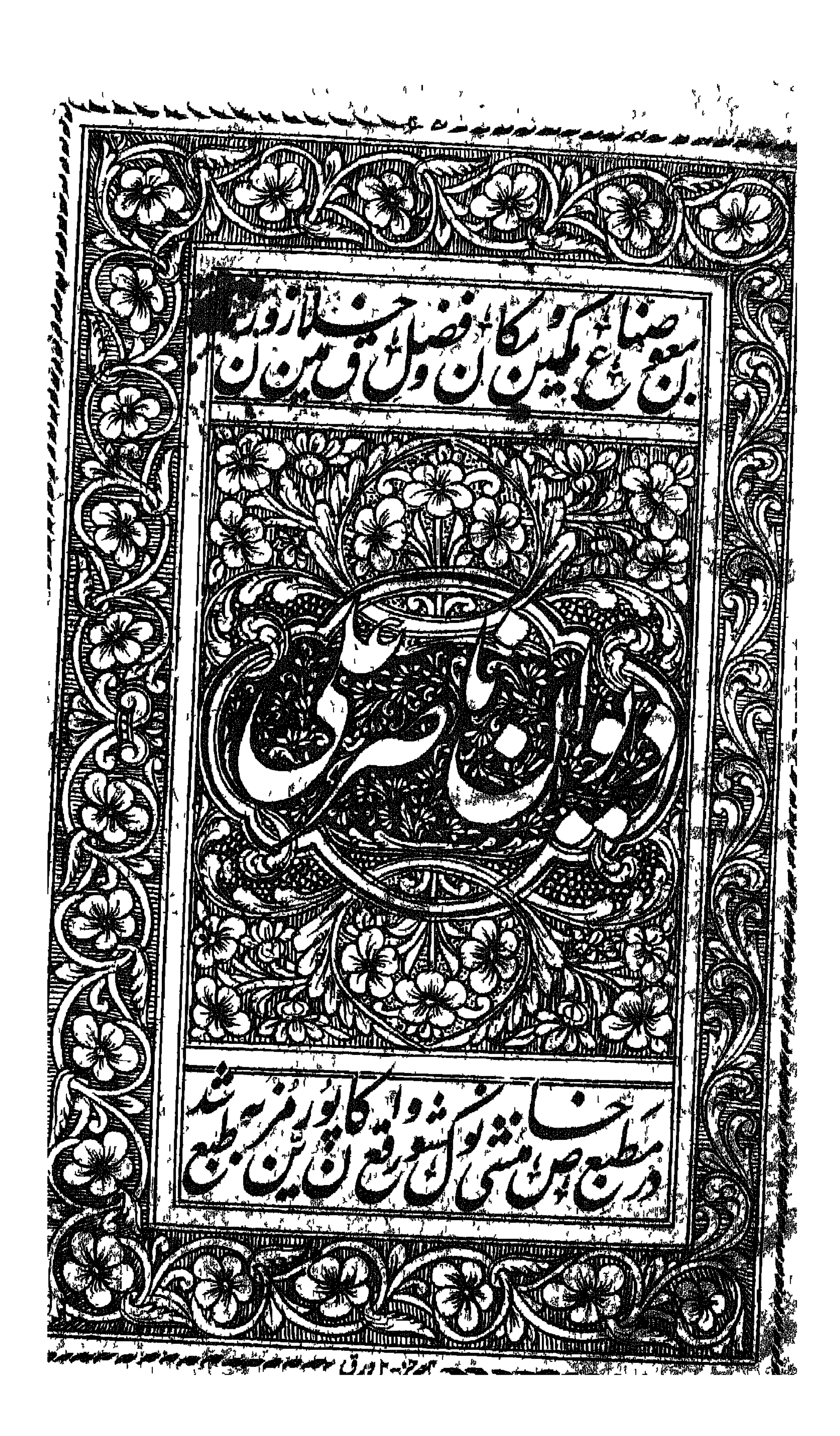
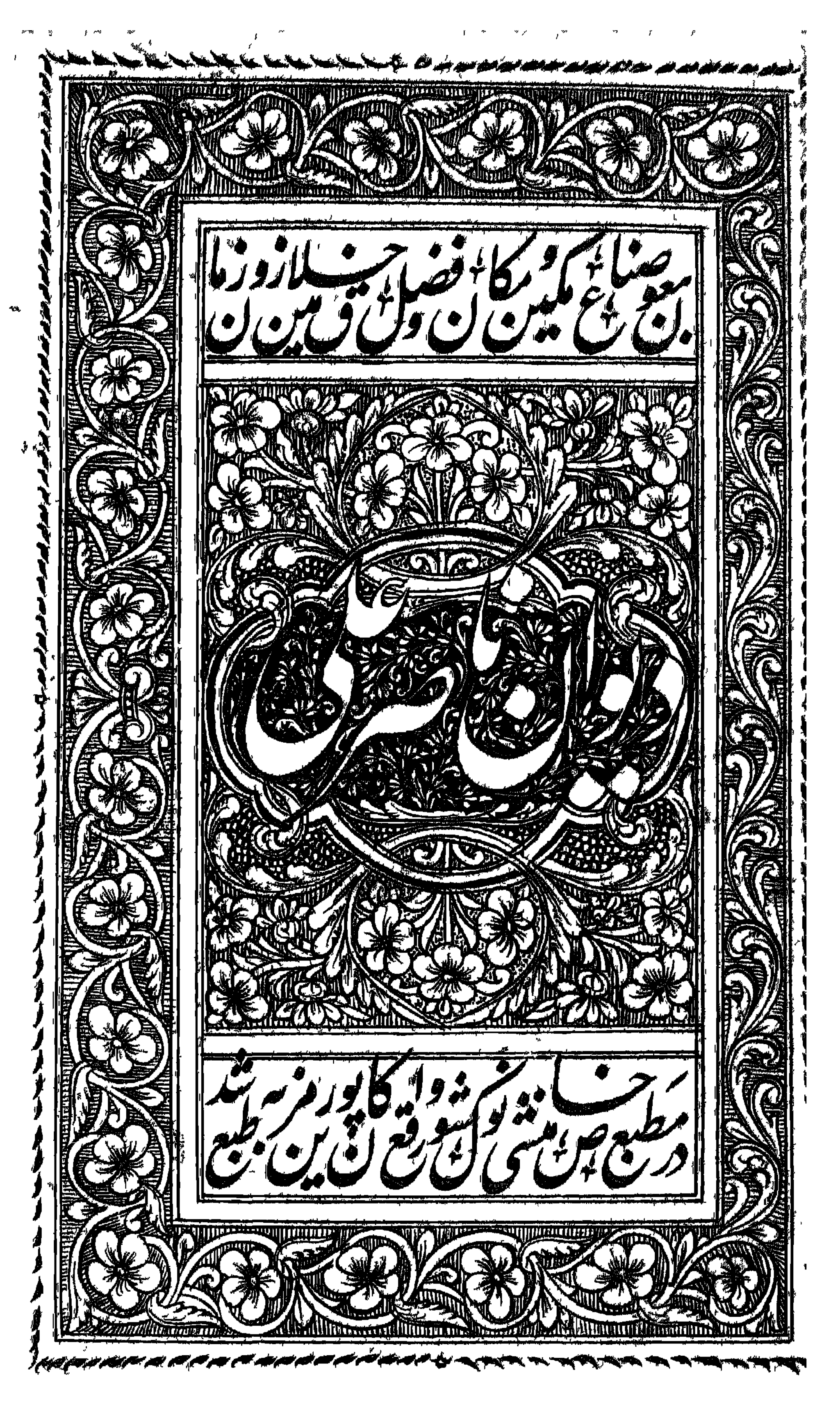


بسعی صناع مکین مکان فضل حسین [illegible]
دیوان ناصر علی
در مطبع صاحب منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد


بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
دیوان ناصر علی
در مطبع خاص منشی نولکشور واقع کانپور مزین به طبع شد

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست مطبع سے جو طلب ہو ذریعہ عرضی وارد درخواست کرنے سے مل سکتی ہیں معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال میں نہایت ارزاں مقرر ہوئی ہے بموجب کتب کلیات و دواوین فارسی و کلیات و دواوین اردو ذیل میں درج کئے جاتے ہیں ناظرین اور شائقین ملاحظہ فرما کر خط کا فی ذریعہ روانگی اطلاع دیں

کلیات و دواوین فارسی

کلیات حزین — ایک مجموعہ نظم آب دار [illegible] مطبع کمن خاقرین شیخ محمد علی حزین اس میں جملہ نسخ آپ کی شامل ہیں —

سیف یمانی حضرت مصنف — تواریخ سلاطین —
قصائد قصیدہ ائمہ اطہار دیوان شنویات مختصر چوں
ومیں اس میں مثنوی چراغ بانات قریبا گنامہ تذکرہ حالات میں
وغیرہ —

کلیات مرزا بیدل — اس کلیات میں جملہ کتب ہیں
ہیں نکات بیدل رقعات بیدل دیوان بیدل [illegible]
دیوان بیدل — نقل از نسخہ ولایت —
کلیات سعدی شیرازی — اس میں رسائل مفصلہ ذیل
دیباچہ کلیات — گلستان — بوستان — قصائد عربیہ
قصائد فارسیہ — مراثی — ترجیعات — طیبات — بدائع — خواتیم
غزلیات قدیم — صاحبیہ — مفردات — قطعات — رباعیات
مثنویات — مقطعات — مطائبات — ہزلیات — خاتمہ کاغذ
سفید مطبوعہ جدید —

کلیات نظم غالب — فارسی عالیجناب میرزا
اسد اللہ خاں غالب دہلوی کا کلیات —
دیوان صائب — کامل [illegible] مطبع مرزا احمد [illegible]
تبریزی شاعر مشہور — فارسی ہے —
کلیات عنایت — [illegible]
دیوان تحفۃ الصغیر — جو کلام حضرت [illegible]
دیوان [illegible] — کلام [illegible] دیوان حضرت [illegible]

جو کمال عمر چالیس برس میں تصنیف فرمایا دیوان
بقیہ نقیہ جو کہ پیری میں تصنیف فرمایا —
کلیات جامی — [illegible] کے خط کا پورا کلام
جو نسخہ ولایتی سے نقل ہو کر چھپا —
کلیات نظیری — نیشاپوری مع شرح —
کلیات ظہیر فاریابی مشتمل بر دیوان و رباعیات
و قطعات وغیرہ —
دیوان حافظ محشی — مشہور دیوان حافظ شیرازی کا مع
ایضاً محشی — مطبوعہ جدید بہت خوشخط طبع ہوا ہے کاغذ
گندہ ولایتی —
ایضاً — کاغذ سفید گندہ —
شرح دیوان حافظ — با حل معانی و مصطلحات وغیرہ
تصنیف جناب مولوی سید محمد صادق علی صاحب —
دیوان شمس تبریز — از کلام مولانا جلال الدین رومی
معروف بہ شمس تبریز —
دیوان [illegible] تصنیف [illegible] — استاد اہل زبان
فارسی [illegible] ولایت فارس میں [illegible]
[illegible]
دیوان خواجہ معین الدین چشتی — ایک نایاب
جا نفشت یہ دیوان [illegible] ایزدی سے اس
مطبع کو لاہور کا طبع ہوا —
دیوان حضرت غوث الاعظم حضرت محی الدین
گیلانی مشہور بہ پیران پیر دستگیر —
دیوان غنی مصنفہ ملا محمد طاہر غنی —
دیوان [illegible] [illegible]



[illegible]

[illegible]
الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

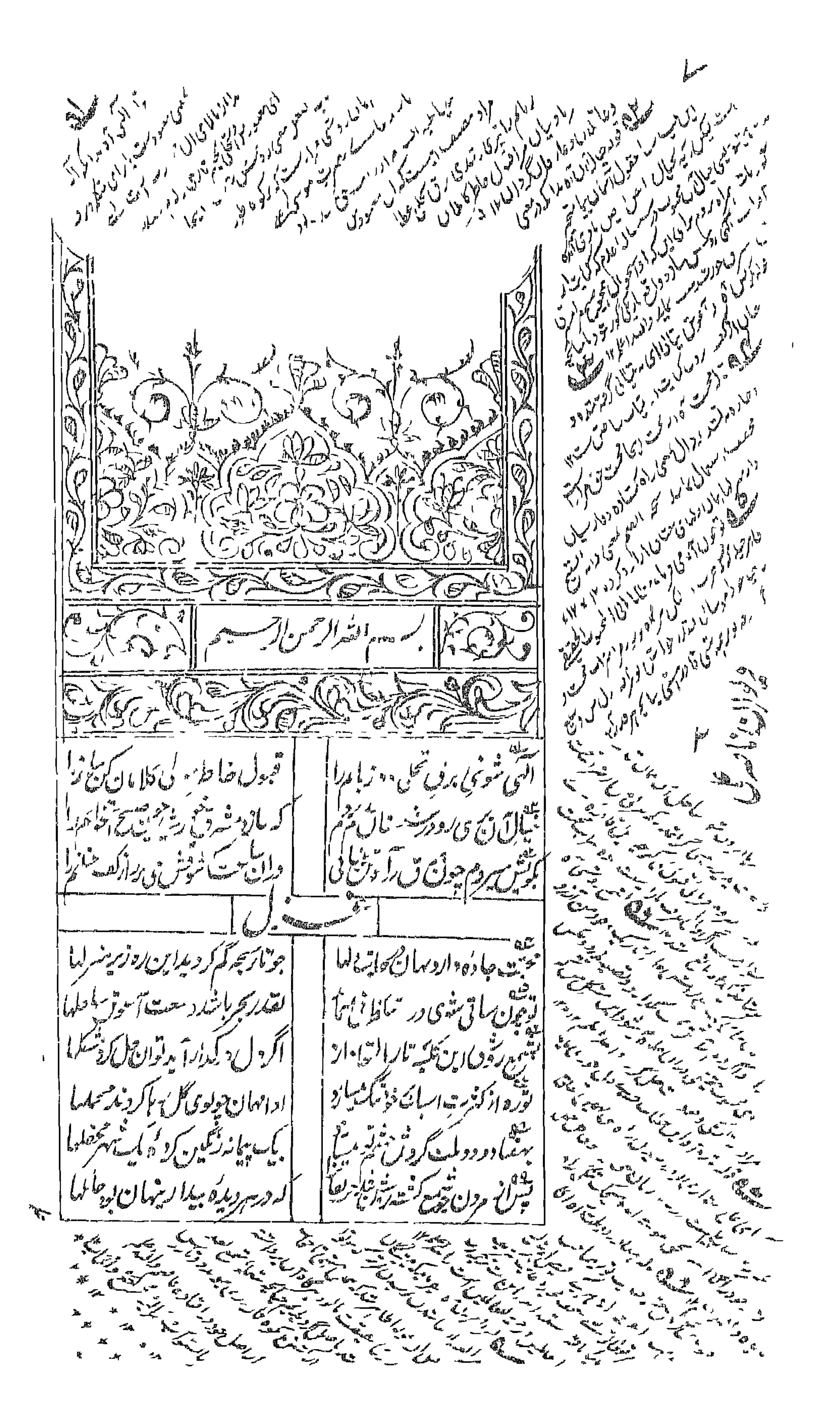
[illegible]

[illegible]
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

[illegible]

[illegible]

[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم
غزل

ز جوش باده در دل نشئه الا انشین گرد ما | ز موج خنده تر هم خط برآید از لبها
بهر جانب کشادم دیده‌ی بینش بین گلشن | نگه گردید در چشمم چو نیش عقربها
شب عید آمدی بر بام و بر گردون نظر کردی | کواکب ماه نو ته کرد قابها
چو خواندی سر آزادی گلستان شد دبستان | که رو در جمعه بازیگاه طفلان مکتبها

علی از شکست عهد او عالم دشمنی دارد
محبت را خریدم عاقبت از ترک مطلبها

از شیشه هم گسسته

خاک گردیدیم و می رقصد هنوز افغان ما | خم شکست اما نمی ریزد می جوشان ما
تهمت مرگ از شهیدان نگه دور است دور | زینش چون نقش بر انگشت سیدان ما
سیر باد از محبت چشم گر بینا شود | جاده راه فنا بسم الله دیوان ما
نیست آسان قید از خویش گسستن دیدن | برنمی تابد جهان یک قطره از طوفان ما
در هوا صد برق آفت تیغ بازی میکند | آه گر یک دانه باشد حاصل دهقان ما
فیض گردون اهل عالم را نبوت میرسد | شمع محفل گردش چشم است در ایوان ما
تا گریبانی که بر روی صبا خندیده بود | صبح چون شبنم چکیدن از بهشت دستان ما
رنگ می بارد نزاکت گرم شوخان بدنش | هر نگه صد کاروان اشناست مژگان ما
خشک سال آرزو سبیت را تلافی کرده ام | قطره میریزد گهر از دامن نیسان ما

سیفخان ما را بدقت آفرینی شهره کرد
ورنه عمری زیر لب خون شد علی افغان ما

همچو سیل بی جگر گریزد از میدان ما | بشنود گر کوه آواز غضنفر خان ما
هر که تعظیم فقیران کرد سلطان میشود | پادشاهی ها همه فرش است در ایوان ما
کیست کز فیض کلام ما ندارد بهره | مشرق و مغرب بود در سایه احسان ما
ما ز منصور زاده عشقیم شاعر نیستیم | یک قلم تصویر شوق است در دیوان ما

شوخی حسن رخصت پنهانی حال نجور ما	همچو اخگر جوشش خاکستر زند ناسور ما
نشئهٔ این مجنون‌ها جنون هشیار باش	هست صید چشم پری یک خوشهٔ انگور ما
قدر ما از بخت ظلمت آفرین پوشیده ماند	چرخ ناپیداست در گرد شب دیجور ما
حسن تا در پرده پنهان بود دل پیدا نبود	سینه از جیب تجلی می‌گشاید طور ما
ناله تا در دل گره باشد چراغان غنیمت است	نورها در پرده دارد نغمهٔ [illegible] ما

دیگر

خندهٔ عشرت دل زخم خدنگ است اینجا	قلقل شیشهٔ می بارش سنگ است اینجا
اثری هست نفس را که صدا گشته اوست	شوخی ناله پرافشانی رنگ است اینجا
دارم از کوکب بیداری دل آیینه	نفس صبح به پیری همه زنگ است اینجا
صلح کل بیخبر از وضع تکلف شده است	ادب آیین کمانداری جنگ است اینجا

سخن از حیرت انصاف جگر می‌خاید
که بناسخی تو علی قافیه تنگ است اینجا

زهی پیچیده در موج شکرخند تو مشربها	به رنگ گل گریبان چاک سودای تو مذهبها
نه تنها استخوانم آب شد از گرمی تبها	که دندان زیر لب جا کرد از حسرت یاربها
چو آن اخگر که خاکستر کند سودای دل پیشش	گداز عشق زد در استخوان شیرازهٔ قالبها
به کف هر سنگ طفلان دیده‌ام تختهٔ مشقی	ز شور عشق مجنونت خراب افتاده مکتبها
چو عیسی ایمن از جنگ فلک چشم که بربست شد	شکست استخوانهای شهید است کوکبها
نفس در سینه رسن بوجه رنگ روان باشد	که دل چون شیشهٔ ساعت پرست از گرد مطلبها
چنان صبح از استخوانم مانده گرد نظر باقی	هنوز از مشت خاکم می‌تراود آتش تبها

دیگر

چو وحشی می‌رمد از کلبهٔ من رنگ کوکبها	چراغم در دم آهو شد از تاریکی شبها



دل تمنایی دارم از آن کان ملاحت‌ها — که میشود نمک از خویش چون اخگر کبابش را

بهشتم حرف بی صوتست یاد شهیدانش — نمیدانم که داد این سرخط تیغ خوابش را

[illegible] دل [illegible] کیست لیکن [illegible] — که از شمشیر او نگرفت هیچ اضطرابش را

به این شوخی غزل گفتن علی از کس نمی‌آید
به یاران می‌فرستم تا که میگوید جوابش را

نکویی گر رود زین جمع نیکوتر شود پیدا — چو گیرد قطره راه عدم گوهر شود پیدا

ز رفتن وا نخواهم ماند در راه طلب هرگز — چو شمع از خار پاهای من از سر شود پیدا

غبار خاطر داناست اظهار هنر کردن — صفا از غیر دارد آینه چون جوهر شود پیدا

برنگ ابر پنهانست در یاد غبار من — اگر خاک مرا جویند چشم تر شود پیدا

اطاعت گوش کن گر عشق بلا انگیز میخواهی — متاعی جمع کن باید که غارتگر شود پیدا

به پیری سعی کن گر جوانی رفت کار از دست — زر گم گشته در آتش ز خاکستر شود پیدا

علی شعرم بیاران می‌برد شهرت از آن ترسم
که صائب خون بگرید آب در دفتر شود پیدا

نشیند مست منشین [illegible] تا امید اینجا — برنگ [illegible] از هر قفل می‌روید کلید اینجا

گل آزادگی آسیب شبنم بر نمی‌آید — بود دست کرم رسواتر از باران عید اینجا

چو شمع از کشتن ما دامنی رنگین نمی‌گردد — غذای تیغ قاتل میشود خون شهید اینجا

صباح عشرت ما شام غم در آستین دارد — ز چشم ناشتایان گل میکند روی سفید اینجا

بخون گل صبوحی کرده ظالم نیست پیدایی — که زخم انتظارت کرد یک عالم شهید اینجا

سحر جامه سپیدانم که با طبعت نمی‌سازد — دریده نامه دل صدپاره شد قاصد رسید اینجا

سپهر از انتظار چشم ناسور [illegible] — خدنگش بر نشان هر جا که آمد خون چکید اینجا

صبا امروز با ما منتی دارد [illegible] — که عطر او پریشان گشت از بوی [illegible] اینجا

هیچ در دنیاست برگ از دکان آمده‌ایم
خاطر جمع در زیر فلک سامان ما

جام ما چشم پر از دست یاران غافلان بُد
میچکد خون جنون از دیدهٔ مستان ما

خاک گردیدیم و بی‌پروا نگاهان زاشک شد
یک خنده تا انگلس نشد زنگستان ما

ما گرفتاران هستی را بچشم کم مبین
بوی یوسف میدمد در زندان ما

در بساط مفلسی ما هیچ یک مرغ کباب
میبرد دل را ز ما هر کس که شد مهمان ما

بادشاهی خدمت ما پا بگل کردنیست
گوهر خاک پای نیکان شد شوید خاقان ما

[illegible] شد با بیدل از خود تهی گردیده‌ام
از دم نالی شود مانند نی افغان ما

دل ز جای برد امروز سیاپایی را
رم آهوی بیابان برزده دامانی را

هر زبان فاش مکن منت احسانی را
پردهٔ شرم کشش شاهد پنهانی را

دیده از کلفت انگم شده دنبال نهان
سیل آورده درین بحر سیابانی را

در پس پردهٔ ناسور رگم زخم بسست
دیده‌ام از رخنهٔ این باغ گلستانی را

عشق جمعیت ما داد پس از مردن ما
بقفس کرده و بال پریشانی را

پردهٔ راز دل سوختگان چون گردد
شب پنهان نه کند اختر تابانی را

تقسیم آئینه ز جلوهٔ طاوس دهد
که بدل سوخته‌ام داغ گلستانی را

دیگر

بدار دحیرت دل تا حسن بیجا بش را
که باشد صافی آئینه شبنم آفتابش را

نظر با غافل و عالم پر از کیفیت حسنش
بود حکم پری در شیشه یاران تسخیر آتش را

نشو هایی جلوه سید تا لب تیغ گردن
[illegible] ادب تعلیم فرما شد رکابش را

درین صحرا که امن تیغ لب جان داده‌ایم
که از صد جا گریبان پاره شد صبح آتش را

در آن گلشن که باشد جلوت آرا جین لبش — عرق بر چهره‌ها ناسور گردد گلعذاران را
فلک از ناله بیتابیم بر خویش می‌لرزد — کند سنگ فلاخن گردبادم کوهساران را
سخن تا رد نمایم جوهر دل رنگ می‌بارد — قلم در سطر تصویر معنی نگاران را
زرشک ... شد حریف عشق بی‌پروا — عنان در قبضهٔ دریا بود کشتی سواران را
ز داغ گاه آتش خرمنم شد جا حیرانی — کند آئینه خاک تفته‌ام قطرهٔ باران را
اگر حسن نگاه عشقبازان پرده برگیرد — غبار تو به تو نقطه مینا بد کم عیاران را
دل هر روزه پیمانهٔ خورشید تابان شد — زرق جلوه تا افروخت از خاکساران را

آنشعبه یا مجهول ۱۲ — فاعل بین معشوق ۱۲

دیگر

تا حسن گیسو آرخت از روها — داده گلها چمن غارت شوخی بوها
بسکه غواصی دریای تفکر کردم — سر نهان شد چو گهر در صدف زانوها
در تماشای که دلم جلوه گه شوخی اوست — میشود آئینه‌ها مردمک آهوها
روش تخته تلف کج نظران صیاد وست — خود محیط اند اگر جمع شوند این جوها
شوق دل تا چه قدر زخم تمنا دارد — غمزه دامن میان بر زده از ابروها

دیگر

بسکه سنگین است گرد کلفت پروانه‌ها — ماند چون خم بجا مینا در ویرانه‌ها
هر کجا آن مهر تابان شمع محفل میشود — صبح می‌خندد ز بال افشانی پروانه‌ها
تا خرامان چون نسیم صبح زین گلشن گذشت — ریختن چون گل شراب کرده در پیمانه‌ها
پاره کردم عکس در افتادگان کوی دوست — سبحه‌ها در مسجد و زنار در بتخانه‌ها
از سر خاکی که آن شیرین شمایل بگذرد — بیضهٔ طوطی شود خرمن بجای دانه‌ها
ای مسیحا مهر در رس چه میسوزی نفس — میشود بی‌خواب تر بیمار از افسانه‌ها
شور حشر از نالهٔ عشاق بر هم می‌خورد — رنگ می‌بازد چراغ از جوش این افسانه‌ها



[illegible]

وگر از تشنه کامیهای مشتاقان همی پرسی | ببین تنگ لاله تنها بجام می نوشد نمیداند بیجا

علی بی طرح سخن در عالم امکان نمی باشد
نهال قدس بود آواز سخن پیدا دمید اینجا

تا زدی آتش به آب از عکس رخسارها | شمع روشن کرد در اندام ماهی خارها
بسکه از شرم تو گلشن میگدازد رنگ بید | نکهت گل در دهن ناکست در گلزارها
هر کجا تعمیر ویرانی کند معمار عشق | از غبار سیل برپا میشود دیوارها
رنگ عشرت بر نمی تابد دل آزرده ام | سنگبار خنده گلشکر درین کهسارها
طوطیان از لب لعل حلاوت پرورش | غوطه در موج شکر چون پسته زد منقارها
آب چون در روغن افتد [illegible] | صحبت ناجنس باشد نشتر آزارها

دشمن خود ساختم شیخ و برهمن را علی
بسکه از شوخی شکستم سبحه و زنارها

سینه صافی بسکه زد بر خاکسار آینه را | آب میگردد به پیشانی غبار آینه را
اینقدر غافل مباش از سینه [illegible] | آب شد در چشم انتظار آینه را
از نگاه سینه آینه میگردد فگار | بعد ازان سینه خواهد بست [illegible] آینه را
حیرت و شعله ان در رشته برپا کم بود | سخت نشناسد کسی در سنگبار آینه را
روی خود هرگز مبین از خود [illegible] نگاه | در صف غافل خود بینند هزار آینه را
طبع خاموشان مکدر میشود از گفتگو | میشود یاد نفس بر دل غبار آینه را

بی تو سنگ تار نگه در سینه ام آخر نفس
میشود ناصر علی امشب دو چار آینه را

بر زبان ها میشود [illegible] ران را | کفن سیلی است صحرا کرد [illegible] وحشت [illegible]
کمینگاه سخن ما [illegible] معنی نگاران را | خس این بیشه [illegible] در آتش [illegible]

[illegible]



عشق تا افسرده طبعان را بجوش آرد علی
سیل با از کوه گر بستیم جوی تیغ بسته را

ما بدار از نگاهی بر دو بی پروا دل ما را
[illegible] نسیم نخل آرزو در خاک آرد ما
[illegible] ما [illegible]
[illegible] آسایش
اگر [illegible] تغافل [illegible] باشد
من گوشتی آشنا [illegible] دیده [illegible]

[illegible] ساغر می است ساقی محفل ما را
تبارا [illegible] سید داد [illegible] حاصل ما را
[illegible] ما است [illegible] قاتل ما را
[illegible] کرد در چشم غزالان منزل ما را
طپیدن [illegible] از [illegible] ما را
نمایدورد [illegible] دریا ساحل ما را

علی تصویر [illegible] آیت قرآن با باشد
[illegible] پرستد [illegible] جوید دل ما را

ای ز حسن حیرت افزا تو موج آب ها
ای [illegible] از چشم غزالان خوابها
[illegible] وجود
هر قدم [illegible] استاده است
گریه را [illegible] در دیده ام چو ابر
[illegible] آبروی [illegible]
مردم آبی [illegible] دیده

نیست بر دیوار ساحل [illegible] ها
سینه را از تیغ بیداد تو فتح الباب ها
[illegible] گرداب ها
[illegible] آب ها
در غبار خاطرم پنهان بود سیلاب ها
خانقه ویران شد از [illegible] محراب ها
حلقه ها [illegible] نیست جز گرداب ها

و له

دل [illegible] شد از [illegible] جهان [illegible]
خط [illegible] نامه [illegible]
گریبان [illegible] اشکم قیامت میکند [illegible]

[illegible] بیداری [illegible]
ندارد [illegible] عشق [illegible]
[illegible] از دل گذشت آن [illegible]

شب از شوق لبت سر جوش آشنایی ها | شمع بی سر شد ز تمکین [illegible] ها
سازد و برگ خرمی در سر زمین عشق نیست | از نم باران شود چون گل گره بر دسته ها
گفتگوی بی حقیقت از اثر کوتاه است | خواب با افسرده دارد شوخی افسانه ها
جان بهای بوسه‌ای باید ز مشتاقان لبش | تر کند از چشمه آب بقا پیمانه ها

دیگر

عشق در جوش آورد مغز دل افسرده را | شعله [illegible] مرده را
ذره را سامان [illegible] نگاه | صبح آب [illegible] خورده را
آدمی تا کسب [illegible] آرام شد | خواب [illegible] آزرده را
قدردانی نیست عاشق را [illegible] | آتش [illegible] خزان برگ گل پژمرده را
بار دنیا کی توان برداشت با بار فراق | سایه گل کوه باشد خاطر آزرده را
از لب شیرین او دارد هوا [illegible] | آرزو [illegible] را

دیگر

قید هستی سخت زندان است دل وارسته را | جامه [illegible] نیست [illegible] رشته را
می‌توان کردن رها [illegible] از خود رسته را | [illegible] بسته را
با تو در یک پوست گنجیدیم چون بادام دو | جا بود در سینه [illegible] دل بلبل پیوسته را
عمر از کف رفته تا قامت آن بی وفاست | می‌شناسد [illegible] صیاد دست صید جسته را
فکر عالی کم بود بسیار کاندر صد بیاض | می‌توان کردن [illegible] بسته را
نیست همچون [illegible] | سبز دار از فیض خاموشی زبان بسته را
خنده بر وضع جهان کردیم [illegible] | بسته می‌اندر [illegible] خنده آهسته را
خنده بر هستی است در هنگام [illegible] | صحبت [illegible] دهان بسته را

ز تشویش پریشانان بود جمعیت عالم
شکست شیشه‌ها میدهد پیوند اعضا را

دل شوریده‌ام خواهد از آن کوی عدم دشت
که همسایگی این شهر دارد تنگ صحرا را

علی امشب ز شوق شاه عادل قبله‌ام از خود
بقربان سرش گردانده‌ام دین و دنیا را

گردید رفو از بخیه چاک قفس را
بستیم بروی این همه درهای هوس را

از آبله‌های دل فریاد پرستان
یک آبله در کام و زبان جرس را

صاف دلان محرم تسخیر اند
زنجیر بود جوهر آئینه نفس را

شکسته جگر در دهن چاک ندیدیم
آراسته‌ام از چمن عشق قفس را

از رخنه سینه شد پاره میرهیز
بی آب کند آتش می تیغ جرس را

آمیزش ما با دل عشاق گران است
گیرائی صحبت نبود شعله خس را

با بند هوس حاجت زنجیر ندارد
دام است زمین موج عسل پای مگس را

در چشمه بند آب روان رگ جان است
لب تشنه ز رحمت نخورد شربت کس را

در شهر فنا هم ننمودیم اقامت
از بسکه علی تیز جهاندیم فرس را

از پی ضبط فغان در دل گرفتم راه را
در گره بستم چو اخگر شعله‌های آه را

صبح اقبال هما از استخوان طالع شود
نیست جز سختی نصیبی مردم آگاه را

مدتی شد در رو مسند عتاب قائمم
ابروی تیغ [illegible] ماه را

در زمستان جبهه درویش باشد آفتاب
پوستین گرم کو مغرور دارد شاه را

اینقدر در خرمنم ای برق بیتابی چرا
در جهان مگذار از هستی نشان کاه را

در ضلالت تا فتادم سعادت ره نداد
رهبری پیدا نشد تا گم نکردم راه را

یک نفس غافل مشو از حیله دنیا علی
از قفا شیری نهان آید این روباه را

نهان چارخس مس چون رگ سنگ آتشی دارد
محیط آتشم هر چند بحرم پست می دارد
تو چون ای غارت آرام احرام چمن بندی

نسیمی کو که خواهم شعله داری خود طپیدنها
بخاک افتاده ام چون قطره از بالا دویدنها
برون از ریشه آرد سرو را قد کشیدنها

دیگر

ز خود رفتم که سازم جلوه گردستی نگاهان را
شکستم رنگ دل تا بنده ام بی کلاهان را

چو مژگان ناز بر دل میکند پرخار صحراها
زیارت کرده ام نخچیرگاه خوش نگاهان را

بجنبش گر چنین لعلش در بیداد بگشاید
زبان خنده ام لب بسته گردد قفل بر لب دادخواهان را

جنونم یک بیابان گرد باد آوارگی دارد
اما هم قبله ام سر کرده ام گم کرده راهان را

بود دنیا و دین پشت و رخ آئینه هستی
بزرگ آید وجود خویشتن در چشم شاهان را

بود هر قطره خون در سینه مستی زن آهی
دگر آئینه داری چون لب مژگان سیاهان را

دیگر

نباشد نسبتان غیر در رو پستی گریبان را
که افشاندن تهی میسازد آخر دست دامان را

با آهی خون فشان کردم حوالۀ چشم مژگان را
بیا بنشین که کشتم هر که بین گریبان را

گریبان با تو نگرییم با احسان پیش می آید
نباشد چشم بر سامان سیر سیا ابر نیسان را

ز بی برگی شکایت چیست باید در عدم رفتن
که پیش از هر زوال شدن تصویر عریان را

تمیز غافلان هستی دولت بود کوشش
که از آواز نابینان شناسد آشنایان را

چو ساغر می‌ستادم از بحر خالی بیکه پهلو
تغافلها که چشم منفعل دارد کریمان را

علی شرط تجرد نیست سوزن در کف آوردن
چو برق از رشته رستن دوختم چاک گریبان را

چه امکان است تنهائی رسد آن بت تنها را
که با خود برد آغوش وداع موج دریا را

بقربان نمیان مردن کشت این مردم
بلاگردان شوم دنیا فراموشان عقبی را

یاد گل از نغمه خود بی خبر سوز	برداشت خاک از میان [illegible] لاله ها

دیگر

می تپد بسکه خورشید از رخش بیرنگ ها	ذره ما چون پر طاوس دارد رنگ ها
ما نفس با قیمت [illegible] برگ [illegible]	تار چون ساکت شود گردد یکی آهنگ ها
نیست غیر از یک صنم در پرده دیر و حرم	کی شود آتش دو رنگ از اختلاف سنگ ها
[illegible] راه فنا از [illegible]	کعبه گم کرده اند این قوم در سنگ ها

دیگر

بسکه حیرت گرد دارد تمنای مرا	خوشه انگور باشد شیشه صهبای مرا
[illegible] دوران [illegible]	سنگ ها بارانی آب است مینای مرا
شیشه نازک [illegible]	توتیا سازد شکست [illegible] مرا
عاقبت با سوختن [illegible] شد	وحشت آهو زجا برداشت صحرای مرا

دیگر

عمت اینجا که دارد ماتم شوریده حالان را	پریشان تر ز مو [illegible] کند شاخ غزالان را
درآن گلشن که گردد [illegible] افشان تیغ جولان	رم آهو کند بالیدن نازک نهالان را
درین صحرا ز شبنم [illegible] آهی	شکستی بسکه از سنگ جفا دلهای نالان را

علی از بسکه معنی آب شد از شرم [illegible]
زبان گردید چشم خونفشان [illegible] نالان را

نباشد دخل در [illegible] کرم هست [illegible] را	[illegible] ریزش گل عندلیبان را
[illegible] آید برون [illegible] ز رحم [illegible]	[illegible] دامن عشرت نصیبان را
نسیم [illegible] آتش در نهانم زد	که [illegible] نفس [illegible] عندلیبان را
[illegible] خلقتی در عالم امکان نمی باشد	دل تنگی نیاز آورده ام [illegible]

شد دولت شهادت اگر مدعا مرا
شمشیر بست شهپر بال هما مرا

فرسوده ام چنانکه زند دست گر نسیم
از هم جدا چو موج شود دست و پا مرا

از بس رسیده می روم از خود فراق آشنا
دامن گرفت سایه رسم از قفا مرا

چون شمع زندگانیم از سر بریدن است
جوهر ز تیز تیغ نباشد جدا مرا

از بسکه سوده شد کف پا گم ره عشق
پیداست نقش آبله پا از پشت پا مرا

خندیدن شعبا پا کشیدن ز بهر کیست
محسوس گریه ساخت [illegible] مرا

چون مردمان دیده ندارم سر لباس
تا زنده ام [illegible] مرا

در دست ناله هیچ از گشته ام سبک
این مرغ نامه [illegible] مرا

وقت است گر ز بار غمت توتیا شوم
گردیده خشک [illegible] مرا

روشن دلی نهفته چو آئینه جوهرم
آخر نقاب [illegible] شد صفا مرا

رفتم ز کشت سر ثنا عشق علی
ابر بلاست سایه بال هما مرا

بدولت یافتم یافتم آرام جان اینجا
جهان صحرای محشر بود بستم آشیان اینجا

نهالی گر زمین شوق سر زد [illegible]
همه شمع بهار آشنا نه باغبان اینجا

سر گردم [illegible]
نفس [illegible] ست هر پاره [illegible] جان اینجا

ببیه بیخودی از پا نشستن تا نیا شد
چو بوی گل [illegible] منزل [illegible] اینجا

دیگر

در سینه ام گداخت [illegible] عشق ناله ها
پر کرده دل ز آبله امشب پیاله ها

ابر [illegible] زنگی دل بسکه سینه ام
چون رشته های شمع [illegible] ناله ها

در هر قدم ز دوری دیگر نشان [illegible]
هست این سیاه خیمه [illegible] غزاله ها

رونق ... است قطع گاه حاصل میکنند اینجا
سحر چون برق از بیتابی دل ساکن اینجا

شهادتگاه ما بار طلب دل برنمی تابد
بدام سخت نی پیچید و بسمل میکنند اینجا

غرور فقر استغنای منعم برنمی تابد
تهی از بحر پهلو میزند ساحل میکنند اینجا

و ما را اهل مشغلی تغیبی پیش دارد
ز بیتابی خط تقدیر زائل میکنند اینجا

دیگر

مستی از خلوت تجرید بدر کرد مرا
آمد و رفت نفس زیر و زبر کرد مرا

یار در خلوت دل آینه ساخته بود
بیخودی آمد و یکباره حجر کرد مرا

دیگر

منازای فقر منکر دولت همت کلاهی را
چو بر گرد فلک کشکول سازد [illegible] را

گر چشم پدر ساحل غربت مهیا شد
زواد آن دعا بسیار [illegible] را

ز فیض خویشتن صاحب کرم بی بهره میماند
که [illegible] را

دیگر

گرفته است خیالی بدوش خانه ما را
برنگ گل پر و بال است آشیانه ما را

سیاه روزی ما رنگ آفتاب نگیرد
ستاره سحری روزن است خانه ما را

ز آستان سعادت بشبنمی نرسیدیم
رساند پستی طالع بآب دانه ما را

دیگر

بسکه از گرمی دل تافته شد خانه ما
هر دم دیده شب [illegible] ما

هست پنهان چو نگه شمع بکاشانه ما
آب آیینه شود سیل [illegible] ما

دیگر

گذر در کلبه تارم نباشد روز روشن را
که نور صبح میگردد برنگ [illegible] روزن را

زبان سرها بشارت میدهد آخر جدایی را
که آواز جرس افسون [illegible] را

دیگر

تا کجا رسوایی ناموس استغفار را — پاره کن چون موج از بیطاقتی زنار را
عمرها یک شمع در محفل کفایت میکند — گر چنین میسازد از غیرت نفس رفتار را
رتبهٔ منصور میخواهی ز هستی پاک شو — نردبان بام گردون ساز چوب دار را
تا نجود واماندگان را دل طپیدنها بس است — اضطراب سیل در سر آورد دیوار را

دیگر

سخن مهر خموشی بس نگیرد زبانش را — گل است چون غنچه پنهان است از تنگی دهانش را
الهی عمر میخواهم نگاهی هم کرامت کن — که در سیری ببینم شوخی حسن جوانش را
ز دستم شیشهٔ دل رفت نسیم چه پیش آید — ولیکن چند مینم تا خاک گردید خوابانش را
مقام شاهباز عشق نشناسم کجا باشد — ولی چون آنکه دیدم به پرواز آشیانش را

دیگر

همچو هم در راحت است دل هم بیدار را — شکست رنگ زیر بالم میبرد سر ما را
صفا چون کامل افتد راز دل پیدا نمیماند — خط ریحانی نگین گرداند صیقل جوهر ما را
چه داند شیشهٔ خالی ز خود دم با کلاله — ملامت گر نمیپرسد حیا مینا گر ما را
ز رنگینی سخن معشوق معشوقان عالم شد — لبش وا میکند از هر ورق گل دفتر ما را

دیگر

سپر انداختم چون دشمن میزند شمشیرها — خورده ام چون ماهی از بال خود تیرها
ز احتیال این آن سپر رنگم کرده ام — شد پریشان خواب من از گشتن تعبیرها
همچنان عکسی که از آیینه بیرون میرود — دام راه ما سبکروحان نشد زنجیرها
این شکار افکن میدانم بقصد تحت جیحون — کرده از شوخی نیستان را قفس شیرها

دیگر

١٩

خوردوا حسانست یکسان عاشق بیتاب را	تشنه لب را سلسبیل آب بقا سیلاب را
نیست غم اهل سخن را از جفای روزگار	نشکند گر ساغر گوهر بسر سیلاب را
همچو سیلابی که در ریگ روان گیرد قرار	میکند پنهان غبار کلبه ام مهتاب را
دیگر	
میشود ناسور زخم عشق در اعضای ما	ریشه در سر میزند چون شمع خار پای ما
گریه را در کلفت دل بسته پنهان کرده	گوشه ابریست گرد دامن صحرای ما
بسکه هر سو تشنه آب حیات تیغ تست	جمع شد چون شمع در تا گلو رگهای ما
دیگر	
نقد خشت کتاب دست طفلان نیست	خراب ساخته دیوانه تو مکتب ها
ز سفر مهری اهل زمانه نزدیک است	که برگ زیر کند یاسمین کوکب ها
دیگر	
ای عینک فروغ جمالت حجاب ها	آئینه دار پرتو حسنت نقاب ها
یاد تو چون کنم که نگنجد شکوه بسحر	در پرده های دیده تنگ حباب ها
دارم درون سینه دلی از هوای تو	چون نقش پای تشنه لبان در سراب ها
دیگر	
مطرب کنیم گریه چشم کباب را	ساقی بیار شیشه و هم آفتاب را
ما واز نهیم هر دو جهان خراب را	دنیا و دین بدیده مبر [illegible] خواب را
دل نیست صفحه که بسنجه نام او نوشت	ستم تاب دیده گریان کتاب را
دیگر	
صد بار دل ز سینه بر آمد ز آه شد	پیچیده در فلاخن برق است سنگ ها
از بیم تیغ ابروی او رنگ ما پرید	باشد هلال همچو شفق بال رنگ ها

جدائی از تو آسان نیست پیوستن تو مشکل	که آمیزش نباشد بار دیگر شیر و روغن را

دیگر

زهی زلف شکن زیر شور محشرها	سپند روی عرق کرده تو اخگرها
کباب شور دلکیست بسمل اشک	که چون ستاره نمک سود گشت اخگرها
ز شوق کشتن من شد دلش چنان بیتاب	که رنجیت چون پرطوطی ز تیغ جوهرها

دیگر

دولت شاهی مسلم طبع آزاد ترا	ترک کتب خانه امیدی بود استاد ترا
چون تو عالی همتی پابند منصب بی دمیت	وامهاند گسستن با وصیاد ترا
بی دماغیها که آرامش نامش پیشکش	آن تو دو که سیدهم تعلیم بیداد ترا

دیگر

از خود ای بیخبر اکنون شدی پیر مرا	جمع کن خاطر و چون روغن از ین شیر برآ
خود نمائیست گذشتن ز لبا که ترا	ورنه همپیرهن از خویش چو تصویر برآ
آسمان سلسلهٔ پاسکر دهان نیست	همچو آواز از ین حلقهٔ زنجیر برآ

الخ ۱۲۵۹

دیگر

کجا ای قدات تیغ در خون خفته است نها	که میا لد گردن همچو ماه نو گریبانها
بغارت رفت باغ عمر خالی شد خیابانها	کراز باد نفس چون برگ نسرین تحیّت رو نها
بخوان چرخ مهمانکش مشو غافل ز کو کبها	پرستار از استخوان خوشه خلق این نگدانها

دیگر

ای ز بانه خورده شوق تو آب ها	طوطیانی هوی تو موج سراب ها
خار اگر از شعلهٔ آهم زبانه زد	در تن شد استخوان چو کباب در کبابها
دوزخ حریف سوختن من نمیشود	سیماب شعله دیده ام از اضطرابها

باشد از خورشید روشن تر دل آگاه ما	صبح صادق ذره‌ای [illegible] بود از راه ما
گر [illegible] خون [illegible] است	خاک [illegible] دور تماشاگاه ما

دیگر

[illegible] پرگز [illegible] را	اگر [illegible] شد [illegible] را
[illegible] رسد [illegible]	[illegible] آینه [illegible] را

دیگر

زهی [illegible] جهان ترا	فضای عرش [illegible] اوج آسمان ترا
بسان آینه [illegible] کند آغوش	جبین [illegible] آستان ترا
این صفت آینه است	ای [illegible] عکس [illegible] آینه را

دیگر

بآب معنی نازک سرشته شد گل ما	چو آینه [illegible] داغ [illegible] دل ما
[illegible] سیر جهان	چو برق آخر [illegible] است منزل ما

دیگر

خود نهان شدم [illegible] پیدا شدم	[illegible] دل [illegible]
شوق جلوه در آغوش [illegible]	دلش آینه دارد [illegible] پیدا

دیگر

زبس [illegible] گشته ناله ما	بود که [illegible] برق در پیاله ما
زخون گرم سویدای دل نشان دارد	سیاه خیمه برق [illegible] داغ لاله ما

دیگر

[illegible] شوق [illegible] ما	[illegible] استخوان ما
ز مژگان [illegible] آمد	[illegible] استخوان ما

دیگر

دیگر

گریه وحشت تماشا ساز دل آزاده را / چون نفس صحرا دوران سفینه ور دهد جاده را
کو توان کردن جدا از رنگ محبت از دلم / ساغر گر بشکند چون گل بریزد باده را

دیگر

بود سودای اسیرم دور کاشانه ام پیدا / چو فانوس است از بیرون چراغ خانه ام پیدا
به رنگ جان نورانی که در قالب نهان باشد / نگردد ما سیاه از ظلمت ویرانه ام پیدا

دیگر

ای بسمل از کرشمه حسنت نظاره ها / قربانی نگاه تو چشم ستاره ها
از برق ناله ام جگر سنگ خاره سوخت / بوی کباب میشنوم از شراره ها

دیگر

خموشی فیض دیگر می دهد دیوانه ما را / چراغ کشته روشن میکند پروانه ما را
بدل حسنی نهان داریم [illegible] / چراغ برق در فانوس باشد دانه ما را

دیگر

بسکه حیرت میکند گرد از دل ناشاد ما / میتواند شد هوا آئینه فریاد ما
وحشی دام محبت این سینه مجمر است / برق میخواهد پریدن از دل صیاد ما

دیگر

تو چون ای بی دل حسن را انگیز بلبل را / پرید بهار رنگ از باغ چون بی برگ گل را
اگر دامان بیابانی سهمت چنگ آید / به محتاجان لطف ان بخشید اسباب توکل را

دیگر

بسکه یادش سوخت دل در سینه آه را / همچو آتش در چراغ افتاده کرد جاها
یارب آن غم خورده وحشی [illegible] / می طپید خاک چون [illegible] شوق [illegible]

تماشا می‌کنم در شیشه روشن جهانی را / بزیر آب این آیینه دارم آسمانی را
کتاب شعله دارد در بغل هر خنگر اینجا / توان از نقطهٔ شعرم شنیدن داستانی را

دیگر

زبون گشت آنچنان جسمم [illegible] از تنها / که گرد استخوانش هیچ پیدا از [illegible] ما
درین دریا نکردم لب [illegible] آشنا هرگز / چو ماهی شد زبانم [illegible]

دیگر

چه حاجت گشتن [illegible] زیبا اینجا / که با شد پرده چشم تماشائی بیا اینجا
درین دریا نظر کن [illegible] سعی چشمی بینی / گهر هم قطره‌ای سا دیده دارد [illegible]

دیگر

عشق بر ما در ره بیدار دل [illegible] ما / می‌کند پهلو تهی ویرانه از سیلاب ما
گوش کس نشنید از غفلت صدای پای عمر / دل نشد واقف ز آواز نفس از خواب ما

دیگر

زهره سازیم [illegible] دل حزین ما / هست بادام چو چشم [illegible] آستین ما
دید چشم یار خشم هر که بر بام ما برد / حیرت چشم [illegible]

دیگر

شکستن گر بود آسان به [illegible] شیشه یارا / که از سنگ جفا باشد کبودی شیشه یارا
دیگر
سینه آرام پاس آبروی مرد را / سست آبی از [illegible] باز دارد گرد را
دیگر
[illegible] / ستاره سحر آیینه [illegible]
دیگر
سر کشم شمع [illegible] / که ساخت خلوت فانوس استخوان
دیگر
تخم غم [illegible] کار کم ما / تنگی این بزم [illegible]
دیگر
ز جسم لاغرم چون شمع فانوس [illegible] / ز زردی [illegible] استخوان

ابتدای بالت شوق تبسم از لبها — که بر سر دست پنهان در بهاران سبزه‌ها
تا کجا رفت که بلبل باغ را وران گذاشت — دام صیاد شد قفس نهالان لبها

دیگر

فرودم هر نفس از کاهش تیغ دل را — غذای بحر طوفان خبر کردم خاک ساحل را
بدل تخم جفا از غمزه تابش تیز دارم — مبادا حیرت عشقم بر رو دست قاتل را

دیگر

اضطرابم سر گردون میسازد خاک را — ناله‌ام چون برپا شد زهم افلاک را
بال پرواز ضعیفان طالع برگشته‌ها — گرد باد اندر فلاخن می‌نهد خاشاک را

دیگر

بر رخ چشم آبی سیه یا بتیغ ابرو را — طپیدن همچو ماهی بر سر خاک آهو را
محبت کی رود گر استخوانم توتیا گردد — که از مالیدن صندل کجا نقصان رسد بو را

دیگر

نوبهارست آلایش تن پاک برآ — همچو گل از گرد پیراهن خاک برآ
مهر جای بگریبان دو عالم جست — تو هم ای غنچه از راه دل چاک برآ

دیگر

بیا ز نقش دگر ز درج فرنگ ترا — شراب و عشق گل شد چراغ رنگ ترا
صدای ریختن خون پابند نشد — چه سان جواب هم تیغ سر تنگ ترا
ز سایه مژه چشم مور بسته قلم — مصور که کشیده دهان تنگ ترا

دیگر

سیکند بخت جوان از بستر پیری ما — عمرها جوانی شد حرف [illegible] باد ما
گریه گیران ز عبادت چند روزی میکند — دام را خاکی همی آرند [illegible] صیاد ما

راه در راه خویش کردم این قبا استاد را | در گره بستیم مانند جرس فریاد را

ردیف بای موحده

ای ... صحبت در پیمانه ... شراب | چون ... برگ گردون تا ... آفتاب

چو ... استخوان ماهیان پیمانه ... | شمع روشن کرده ... فانوس حباب

هر که دارد آبرو از ... | دانه گوهر نمی ... شکست از آسیاب

شیشه‌ها رنگ ... گیرد چو دل روشن شود | صبح نورانی بود در چراغ آفتاب

مرد ... می‌آید از ... | روی ... تا نگردد خانه مردم خراب

دیگر

دیده‌ام در ... صحبت ... کتاب | کرده‌ام یک مصرع تنها نشینی انتخاب

... از ... سخن ... | ... گردد ... چشم حباب

پرده ... از میان ... | ... کردن ... انتخاب

می‌کند ... | دام ... تشنه را ... سراب

بر دل ... خنده ... | ... آتش ... کباب

دیگر

... | ... از دمی شوق ...

... | ... گل ... گلاب

... | عالم آب است ... سراب

... لعل لب ... | ... کباب

خط سبز آمد برون ... | ... دلها ... انتخاب

دیگر

... افلاک اضطراب | چون ... خواهد ریختن گرد از کتاب

برق جولان که زد آتش بر مجنون ما	دیگر	دامنش نتواند از شوخی گرفتن گرد
بسکه ضعف ناتوانی رسته رو در دل مرا	″	نیست بیرون فروغ شمع از محفل
جلوه‌ها از چشم دنیا نبود سیه ما	″	ره نیابد چو نفس عکس در آیینه
ای فدای سرولی پرواز خرامت شیشه‌ها	″	همچو برق آوارهٔ شوق از دست
چه زنی سنگ جفا بر دل غم پیشهٔ ما	″	گرچه اشکند غنچه صفت شیشه
بر عشق بسته دل جرأت پارهٔ ما	″	نبود شتاب برق آشنا بد تیاه
مهیست عاقبت خموشی بیان ما	″	تا رشته ست چینی دل شد مرا زما
تا رفته ز صحبت حسرت کشیده‌ها	″	چون خواب جسته است سیاهی د
عشرت از در دل تو باشد جان غمناک مرا	″	شعله می‌بود حنا بر دست خاشاک
بیاد آرد دل بنیات گر موی میانش را	″	برنگ موی چینی سر میگرد دوفاش
سمی نماند رفیق یاد دل سینهٔ ما	″	شکست‌ها بصد ارزنت زاینه
زبس شکسته بیداد کرم جان محزون را	″	گل زخم نرگ آب در دود بغل خم
دریا اصلاح مرد عمر را ضایع مکن	فرد	میشود بیکار چون سوهان ازین کارها
اهل طبان از گردش چشم تو دل در سینه‌ها		نقش پا را ز نگاهست چو بها آینه
ای بر دل از خیال تو پروانه داغها		چون برق نیم لب سمات زیست چراغ
با هیچ تازه میکرد درون سینه داغ‌ها		بیاد گرمی روشن میشود هر شب چراغ
محبت بر سر سیم حسن تا جای خیز نها		با آن خاکستری مانم که میماند گلخن
رو بیدار دل حسن و خاشاک هوش شمع نما		برق آفت نفس با کنند خرمن
بسکه از شوقش طپیدم با قد پیچان		استخوان شد سینه حلاج در اندام
تجلی گاه معشوقست دلها خراب اینجا		کتان پوشید باید کو سیر ماهتاب
ز نیرنگ‌ها دل پیدا نگردد سوز داغ		فروغ خود چو اخگر در گره دارد چراغ

بپوشش عارض گلگون اگر بزیر نقاب ‏— ‏که خون مردم چشم مرا نگه چو حباب

بود ز دست چو گردابم آستین خالی ‏— ‏گر شد رشته تمنا در آستینم آب

بغیر دیده ز ناله بی اثر باشد ‏— ‏نهال بر ندهد تا ندارد ریشه آب

رواج لب هنری جز به بند چاره نیست ‏— ‏که این متاع درین بود کمیاب

دوا زخم دل خسته میکنم شب وصل ‏— ‏رفوی چاک کتان کرده ام بشب مهتاب

علی ز دولت بخت سیاه در پیری ‏— ‏نمیشود سر موی من آشنا بخضاب

دیگر

بسکه لبریز است گلشن از هوای عندلیب ‏— ‏گر بجنبد برگ گل آید صدای عندلیب

عاشقان در خلوت معشوق از خود رفته اند ‏— ‏ورنه در آغوش گل خالی است جای عندلیب

[illegible] از طول اهل عالم است ‏— ‏اضطراب [illegible] آواز پای عندلیب

دیگر

گر بدریا بگیتی از رخ نقاب ‏— ‏پرده های دیده ها گردد حباب

عشق کامل را مزاج دیگر است ‏— ‏عندلیب از آتش گل شد کباب

رنگ عشرت نیست در دور فلک ‏— ‏اشک چشم ساقیست اینجا شراب

دیگر

ای [illegible] دل [illegible] آفتاب ‏— ‏مطلع ذات تو دیوان است انتخاب

همچو رنگ شیشه ساعت اندر چشم هم ‏— ‏روز و شب خاک درت [illegible] آفتاب

دشمنت در بحر [illegible] ‏— ‏تیرگی [illegible] آتش فزون گردد ز آب

[illegible] اگر [illegible] چراغ آفتاب ‏— ‏دیگر ‏— ‏همچو شمع صبح [illegible] چراغ آفتاب

[illegible] بداغ آفتاب ‏— ‏دیگر ‏— ‏[illegible] چراغ آفتاب

هر گز [illegible] دل کباب ‏— ‏دیگر ‏— ‏[illegible] در میان آب

اهل دنیا را ز غفلت [illegible] بسته‌ام … خفته‌ام مژگان [illegible] می‌بینید به خواب

چشم وا کردم [illegible] اول [illegible] گرفت … روزن این خانه را بستم به روی آفتاب

دیده کو [illegible] ندارد از سفیدی بهره … شرم [illegible] سیاهی گرد آب

معنی [illegible] آفات است … این گهر از [illegible] آب

سینه اهل محبت از گداز دل پر است … گوییا [illegible] باشد [illegible] آیینه آب

[illegible] از اضطراب … تا کی [illegible]

صبح [illegible] … چشم [illegible] تا دیدیم روی آفتاب

تا تو [illegible] گل در گلستان [illegible] … [illegible] بلبل [illegible] اضطراب

دار [illegible] … [illegible] انقلاب

حسن [illegible] گل [illegible] بلبل [illegible] می‌آید مرا … ساده [illegible] خواهم از [illegible] حیا گردید آب

[illegible] روز [illegible] … [illegible] از استخوانم آفتاب

چشم [illegible] … خیمه این [illegible] باشد [illegible] طناب

[illegible] گرفت [illegible] … تا الم [illegible] شهاب

چون [illegible] … [illegible] باشد آتش [illegible]

گرم [illegible] سینه را داغ فراق … [illegible] گردید آب

نوبهار آمد که [illegible] لاله [illegible] آب … [illegible]

[illegible] از دیده‌ام … [illegible] آب

گریه [illegible] گردن … [illegible] چون [illegible] از رو آب

وله

ای [illegible] خراب … [illegible]

[illegible] نقاب … که رفته است بیرون [illegible]

۲۶

دل چو از وحدت لباس شد دوئی را باب نیست
عکس یوسف هم درین آئینه جز زنگار نیست

حسن بر خاکم جهان برق تجلی میزند
عشق هم بر کار است اگر شوق نظر در کار نیست

برق هستی حشمتی دارد که چون روشن شود
جلوه کونین پیش یک تبسم وا نیست

بیخودان جام دنیا سوی مینات دیگراند
خم شدن در پیش آن مردم کم از زنار نیست

با وفا کیشان نگاه حیرت بست دیده ایم
ورنه از بتخانه تا احرام بسیار نیست

حیرت یک شعله گل از بی دلی پروانه ساخت
چشم را تشغل گرش نیز و پیدا نیست

نیست هرگز با تکلف آشنا بیتاب شوق
سبحه یک ریحان را رشته در کار نیست

اضطرابت نیفس غار الکوه را پرسید به
سیر هم سوز هم هنوز ابهی کنم نشتر بار نیست

عشق سیدا اند که جرم سیف خان از کجاست
محرم زندان این مسیحا جز استغفار نیست

میتوان بی منت گردون گذشتن از جهان
بر سر بی وجله خشک افتاده پل در کار نیست

غفلت آباد بدن ویران نمی سازی چرا
شمع این کاشانه جز افتادن دیوار نیست

گفتگوی طوطی از آئینه می خیزد سلطی
گر نباشد سیف خان ما را نفس در کار نیست

دل خون گشته به بند هوسی افتاده است
مرغ بسمل شده در قفس افتاده است

دولت تیز بنا اهل مصاحب گردد
دائم این قند به آغوش مگسی افتاده است

کو تحمل که درین راه فغان برداریم
هر دم از قافله ما جرسی افتاده است

فرده ای باده پرستان که درین فصل بهار
محتسب نیز بدست عسسی افتاده است

نتوان رفت ز خود تا کی به کشتی افتاده است
عقده در کار حباب از نفسی افتاده است

زخم ها در دلم از ناخن دل هیچ است
کار با مردم نافهم بسی افتاده است

نگه ما شده شاخ شجر طور علی
چشم ما بر قد و رخسار کسی افتاده است

زهی حسن تو تصویر گرشته یکدست در آب	دیگر	چو داغ لاله بود سایهٔ تو در مهتاب
غافل مشو زیاد خدا بیخبر مخواب	رر	فریاد میکند نفست اینقدر مخواب

ردیف تاے فوقانی

صحبت صیادان اگر قلب عجیب ماست
هر چه در شاهان تکبر در فقیران کبریاست

از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی
خاتم دست سلیمانی همین پشت دوتاست

نسبت پاکان طلب کن یا انسان مرو
غرق دریا میشود فرعون و موسی پیشواست

چون فنا حاصل شود نقصان بود عین کمال
چینی بود از هنگام شکستن خیزش صداست

عارفان در پردهٔ دل سیر عالم میکنند
عکس را در خلوت آئینه گردیدن ز جاست

معصیت گردد سعادت گر کند سستی اثر
راه را چون سد ره پیمائی ز راه دواست

بر معصیت اول سالک بجز سد راه عشق
طبل را تا پوست باشد تازه خالی از صداست

جز توکل معنی دیگر بود درویش را
ور نه سنگ هم در قناعت یکقدم بیدست و پاست

فیض درویشان چو دریا بدل افسرده را
نهر باشد گر شکست نیک جا از فیض کیمیاست

لائق درگاه او طاعت بیداری کیست
بازگشت سجده جز باطل آخر سوی ماست

نیست آئین قبولی فاخرت تخلیق
نعمت تهیدستی نمی سازد که تمنا ماست

ظاهر بود را با فیض باطن کار نیست
بیرون نمی نماید از افتاده ها چشم تماشا

آتش شوق تو در سینه ما شعله زن
گر تو خشکی از دست دهد آب بقا در زیر لب

عینک شمع ز برگ گلشن در نظر
هر کجا بلبل با چشم کشاید چمن است

مینهد شمع فانوس من سیکی نیست
سفر سوخته در عشق تو بر سر ماست

پیشه با لب ما از کف دریا باشد
بسکه از دیدهٔ تر عالم بهم وطن ماست

دیگر

عنان از دست تمکین میکند شوخی خرامت
کند می بخت جان اصید بسمل کرده ظالم
بیش رسید ادیم مست باشد گر شکر خندی
ز رشک ماهتاب خفتن نیست شستن جبینی
نزاکت نمی ماند قبا تنگ پوشیدن
علاج سینه ریش از لب لعل تو می آید

نفس در کام دل قلابی گرد جولانست
دم شمشیر دارند خنجرهای مژگانست
بهر رنگست فتنه باز آید بجان خون شهیدانست
کسی در دل نماند از پرتو خورشید تابانست
نمی‌بیند حیا را لیک اندر دیده حیرانست
ولی از سرمه کز رنگ گرد و سرمه دانست

علی باغ ادب را این چنین بلبل کجا باشد
ازین رو میسپارد باغبان ورد گلستانست

ز اشک رنگ دل از شوق رخت جلوه جمال داشت
دارد رنگین جلوه شوخی نشسته بود
در بیخانه بجشم کم ای نجیب سپیدی
پیمانه خجالت گل بود از باغ
در دیده که تیره شبنم جلوه می‌شود

رنگ شکسته آیینه صد خیال داشت
چشم نهان بهر کسی چون هلال داشت
با رنگ همت خود پامال داشت
هر ذره رنگ سخته در سفال داشت
لوز [illegible] از شمع زبان غزال داشت

آب گهر که موج صدا نیست آشنا
خاموشی که داشت علی از کمال داشت

شب که روشن گلهای چمن ملیش حاصل ندارد
کاسه شیر کو کهکشانی پیش نیست
عرق نیاز گداز سعی خود گردیده ام
چشم پوشیدم تجلی در صفا سینه شد

همچو برق آرام نور شمع در محفل ندارد
سیماب چرخ غیر از حسرت حاصل ندارد
ورنه این دریا بغیر از خشکی ساحل ندارد
خوشتر از ضبط نگه شمع حریم دل ندارد

تا دلیل شوق بی پایان نشد یاران یقین
هرگز آیین رنگ واله آگاهی از منزل ندارد

مطلب صاف لالان غیر دیگر نیست
موج سرچشمهٔ آئینه بجز جوهر نیست

سبزهٔ وادی عشق تو کم از خنجر نیست
خار غمناک درین بادیه جز نشتر نیست

نیک بختان ز منت غیری نکشند
صافی آئینه آب ز خاکستر نیست

توشهٔ راه روانست همین تیز روی
مرغ را زاد رهی از پر خود بهتر نیست

عشق باطن نشود ظاهر تا سینه ...
معنی ملبت کج از سطر کج مسطر نیست

گوشه گیری گیری عزلت ازلی ...
مرغ هم میل پریدن نکند تا پر نیست

گر نسازد دهن آن زلف پریشان کم
بخت آشفتهٔ من نیز از آن کمتر نیست

ذوالفقار است علی تیغ زبان تیزم
حاسد بیهوده گو نیز کم کافر نیست

طفل را البسیار لطف مربی دشمن است
ابر چون طغیان باران کرد برق خرمن است

در غبار سینه داغ عشق شد پنهان
همچو اخگر زیر خاکستر چراغ روشن است

مانه تنها آرزومند شهادت بوده ایم
شمع هم از شوق شمشیر سر بگردن است

اینقدر اندیشهٔ راه فنا از بهر چیست
بستن چشم از جهان ...

دیگر

تا ثبات رنگ پیدا کرد عشرت هم غم است
چون حنا رنگ سیه گیرد لباس ماتم است

در شب مهتاب می بزم ...
شیشه چون قالب تهی شد ماه شمع ماتم است

دل پر خون شد نهان چشم ظاهر بود
هر که او کرد چراغی هست بینائی کم است

حاصل صلح نقطه غیر از دل غمناک نیست
هر کجا دیدیم چشم در غلطان پر نم است

دل اگر درهم شکست از قطرهٔ اشکش ...
شیوهٔ الماس جز لاله را هم شبنم است

با علی داریم بجود سر تصیح خو کرده ایم
نقد زر از همت ما داغ دست حاتم است

۳۲

غبار خاطر عشاق مدعا طلبی ست
خراش شیشهٔ بلبل بنوک خار گهست
ستم صاحب چه ضرورست آشنائی را
لب فسانهٔ نسیان بتنبه از شکوی
فدای کوی تو خاک آتش عشقم مینا سیه

تجلوه تنک منم یاد دوست او کی
هنوز آبله دست یا شیشهٔ حلبی ست
هنوز یاد من محو نکهت عربی ست
گهر بجیب فنا گداز تشنه‌لبی ست
کف تحیر زنت آفتاب نیم شبی است

هزار بزم درین تیره خاک برهم خورد
تمام رنگ روان شیشه ریزهٔ حلبی ست

تا سر خوشخرام آتش گشته است
هر ذره خاک جسم سراب تشنه است
هر قطره داغ بود و دمی سر بسر زبان
حیران گوش دل ز بینه غفلت تهی نمود
آنجا که در گداز نفس‌ها حسن درست

طوطی نگاه فاخته علقی بریده است
هر قطره اشک سر کوی دیده است
هر موج این محیط زبانی بریده است
هر خار خشک طوطی آئینه دیده است
آئینه خانه‌ها طوفان رسیده است

دیگر

طرب هر دو جهان گرده غم ما دلست
آسمانی که پر از گوهر انجم شده است
لیلی نیست که با اختر مسلسل نیست
لب خندان پریزاد بود در نظم
آسمان مست کجی نیلی و گاهی شفقی

خنده کبک نه آه دو بالا دلست
خاک یاران زده آبله پا دلست
این شب تار سیه خیمه زنجیر دلست
هر شکستی که نظر کرده کجیبا دلست
آئینه رنگ لباسی که ببالا دلست

هستی و پهلوی معشوق محالست علی
جای ما نیست درین بزم مگر جای دلست

[illegible marginal notes]

شب که نازش شعله زد گرمی بازار داشت	هر گره کز دل گشودم یوسفی در بار داشت
نرگسستان بود گلشن تا تو بودی در چمن	از شکست رنگ گل چشم قدح سرشار داشت
صحبت ما فی المثل بازار جهان افسانه است	هر قدر صیقل زدم آئینه زنگار داشت
کفر عشق است آنکه دارد گوشه در هر دلی	شیخ ما در حلقهٔ تسبیح خود زنار داشت

مست خواهد عقل منصف زبوی این شراب
ای خوشا رندی که در میخانه‌ها بار داشت

شب که از کیفیت می حسنش تاب داشت	از شکست رنگ گل صحن چمن مهتاب داشت
رنگ شد بر رخسار خوبان از تماشایت نماند	شاخ گل را خجلت از موج سپر آداب داشت
این همه رنگ مخالف نیست جز نیرنگ شوق	آنکه شوخی کرد تعلیمش مرا بیتاب داشت
نقش دنیا در دل ما کی صورت بست	آب در آئینهٔ ما خاصیت سیماب داشت
شب که برق غیرتش سر زد به حرف و صوت	ناله از جا کند دل را حجاب وا داشت
سستی الفاظ در دیوان معنیم آب کرد	از نزاکت گوهر در سینه حکم آب داشت

دیگر

نقش و نگار عالم امکان ندیده است	این گفتگوی ساخته حرفی شنیدنیست
دنیا خوش است لیک به اندازهٔ وجود	پیراهن زیاده ز قامت بریدنیست
در زیر خاک شد دل نالان که بیزار	ضایع گذشت تخم محبت دمیدنیست
داغم ز نا تمامی افسوس زندگی	دندان نماند در دهن و آن گزیدنیست
صد رنگ تخم و هنر مشتری نیافت	شد قطره این گهر ز خجالت چکیدنیست
کو رشته و بیدل پیچیده در اختلاط است	مستان عرق ز آتش دوزخ کشیدنیست

بلبل بجای خویش و گل از خویش رفته است
معشوق عاشق است حکایت شنیدنیست

[illegible marginal notes]



با علی همراه است اول و آخر دیدیم
کی سبهان رفته ام و پیش و کمی پیداست

دل خرابی از هجوم آرزوست | سیلها از قطرهای آبروست
گریه گاهی حلق من تر می کند | رشته‌ها از کام آن خنجر گلوست
زخمها امشب فراهم کرده را | بوسه شمشیر قاتل آرزوست
چاک شد از غمزه پنهان او | همچو خرما استخوانم زیر پوست

سجده کردست ابر از قطره‌ها
غافل از شکر لب دوران گفتگوست

آهنین یک گل زخمم نمایان است | کجا کجا بدلم همچو غنچه پنهان است
کسی که درد جدائی کشیده میدانم | که خار خشک رگ جان به شاخ عریان است
ز شهر انجمن وحشت جدا راه جنون | دل خراب چو ما را ره بیابان است
اگر حیات ابد یافت خضر هست او | که چشم تیغ برابر و آب حیوان است
چو غنچه جمع شو [illegible] چو گل پریشان با | رواج تنگدلی پیشتر به زندان است
کدام سینه که عشق آه گرم کشید | که همچو شعله جواله برق لرزان است
جنون کجاست که چنگال شیر باید | ز شوق چاک لم دامن گریبان است
در آب چشم خود افتاده‌ام کجا بردم | که همچو موج سر و دست من پریشان است
چه شد که شاه برافروخت شمع کافوری | چراغ خانه درویش ماه تابان است
شهید ناز ترا خون بها نمی‌باشد | همیشه بر سر کوی تو عید قربان است

لب خموشش علی کار ذوالفقار کند
سخن هیچ مگو گرچه تا بسامان است

بازار داغ دل سینه روزی من است | چشم ستاره در شب ما [illegible] نیست

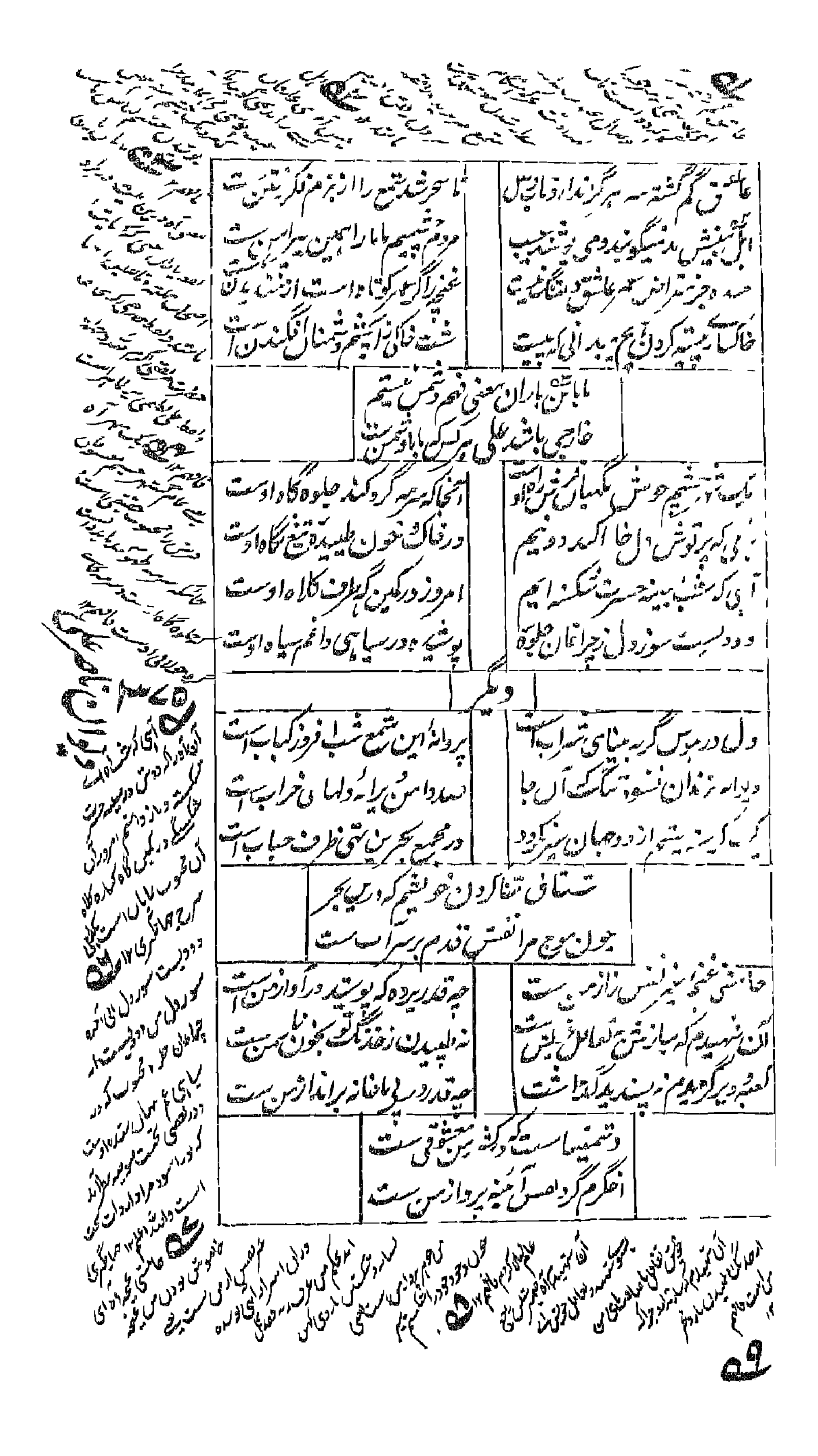
دیدن و ز خود رفتن طرز آشنائیهاست
بیش از این هم اجزای عالم همه اینهاست
هستی از میان برخاست بی‌لباسان شد
سر و پا زنگی عالم همه اینهاست
سمت چشمان با لیلی کسی با کس
هر قدر که بشنویم باج دلگشائیهاست
توبه حاصلی دارد خاک بر سر طاعت
این نمانده این رو زیادتر هم [illegible]

هست لفظهای علی چنین گویم
هر دو کون بخشیدن برگ [illegible] اینهاست

گر دل شده افسرده نفس را اثری هست
پنهان ته خاکستر گلخن شرری هست
چون برق در ابر کفن آرام ندارد
آنرا که ز بیتابی دل بال و پری هست
خامش زدم از طوطی نغمه شکسته
هر چند بر آئینه رویم نظری هست
راهست ز رخنه گرداب بیش
در دست تحیر که روشن گهری هست
حیرت زده چشم تو در جوش تجلی
چون آینه هر سو نگرد جلوه گری هست
هر قطره غوطه شده بیتاب سپندی
دل را اگر از مقدم قاتل خبری هست
گردانی تماشای رخش جلوه سوداست
با خنده تبسم که با راجگری هست
از حسن نگه آینه دلان چشم برآید
گر نیست نقابی بر رخ چشم تری هست

واصل شدن ناست علی رستن از آفات
تا هر بیابان در دره خطری هست

عشق بسر گرم تماشا شمعی پیداست
دانه با ریگ روان گشته نمی پیداست
جام خندید که آئینه معشوق شدم
شیشه فریاد بر آورد رحمی پیداست
نیست مردی که ز منزل جان گذرد
دامن دشت فراخست [illegible] پیداست
یاور دزدی که بتان قیمت یاسی کردند
خاک با کلفت گل شد گرمی پیداست
عشق لی جلوه معشوق تجلی کنده
سبزها چشمه خون شد المی پیداست



عاشق گم گشته هرگز ندارد تاب دل
آن شنیدستی که می‌گویند [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
خاکسار [illegible] کردن [illegible] بیت

تا سحر شد شمع را از بزم فکر [illegible]
[illegible]
[illegible] ازین [illegible]
[illegible] خاک [illegible] دشمنان افکندن است

ما با تن یاران معنی فهم و هم مشربیم
خارجی باشد علی هر کس که با ما دشمن است

[illegible] خموش [illegible]
[illegible]
ای که شب [illegible] سینه حسرت شکسته ایم
[illegible] سوز دل ز چراغان جلوه

آنجا که مهر گرد کند جلوه گاه اوست
در خاک و خون طپیده تیغ نگاه اوست
امروز در کمین که [illegible] کلاه اوست
پوشیده در سیاهی [illegible] سیاه اوست

دیگر

دل در هوس گریه مینای شراب است
دیوانه زندان نشود [illegible] آن جا
[illegible] از دو جهان سیر کرده

پروانه این شمع شب افروز کباب است
[illegible] دلهای خراب است
در مجمع [illegible] تهی ظرف حباب است

مشتاق تماشا کردن [illegible] که دریا [illegible]
چون موج هر انفس قدم بر سر آب است

حاشا [illegible] راز [illegible] است
[illegible]
[illegible]

چه قدر پرده که پوشید در آواز من است
نه طپیدن ز دل تنگ تو [illegible] من است
چه قدر [illegible] پروانه برانداز من است

[illegible] که [illegible] معشوقی است
اخگرم گر [illegible] پرواز من است

چندان سبک شده است تن لاغر ز شوق وصال او | کز یک پر فغان به هوا پریدن است

ترک هوس به گوشهٔ عزلت نمی‌شود | مانند شبنم از سر این باغ رفتن است

از بس تنش گداخته در فکر قامتت | خلخال پا باخته از طوق گردن است

در دیده جا بر دم همواره سید هند | چون رشته فنا شدنگه چشم سوزن است

تعبیر خواب پا بیان مسکنم که چیست | پای طلب به دامن عزلت کشیدن است

چون آتشم نهفته لب نازک از خویش | هر استخوان سوخته‌ام شمع روشن است

تنگ است جای چشم و صد آرزو بجوش | ناچار چون حباب به دریا گذشتن است

بالا نمود چون فغان بی اثر شود | تا نخل بار داد به فکر خمیدن است

آسان کجاست بستن معنی آبدار | گوهر نفس به رشته مسطر کشیدن است

مردم بسر دهری این گلرخان علی
بار دگر نگاشتم آهنگ گلخن است

فیضی ورا علاج جنون پا کرد نیست | هر نفس در سینه زخمی شد تماشا کردنیست

نیک و بد در چشم عارف لغمه یک پیراهند | عکس معشوقیم از آئینه در وا کردنیست

از درخشان جگر گوهر نیاز آورده ایم | سفر ننیم معنت پیش تو سودا کردنیست

عمدها از انجمن لب سفر از چشم گذشت | این نگه در چشم معشوقان تماشا کردنیست

فرصت ای ساقی مبادا خو کنم با این خمار | نقد جان دارم بیا پیمانه سودا کردنیست

یا علی با سیف خان نازه وفا داریم بس
این خجالت تا به کی پرواز عنقا کردنیست

حاصل قطع امل از بند دنیا رستن است | رشته چون کوتاه شد از بند رفتن فارغ است

هرکجا دیدیم صاحب گنج درویش بود | دست دهقان گر تهی باشد ز تخم افشاندنیست

حسن در هر جا تجلی می‌کند عشق تند | جام اگر گردانه باشد شیشه شمع روشن است



سیر در عالم بیهوشی ما ممکن نیست
نقش پا نیست در آن جا که قدم ماست

بدام مستی ما از شراب بیداریست
غبار آئینه باشد نفس کشیدن صبح

برنگ آئینه چشمم بخواب بیداریست
مرا که نور دل از آفتاب بیداریست

زبس بخواب عدم زنده رفته اند همه
جهان چو دیده بسمل سراب بیداریست

گسستم آواره شوقت وطن از یادم رفت
آتشی بود چو یاقوت مرا در دل سنگ

رفتم از خویش بخود آمدن از یادم رفت
تا تو در جلوه شوری [illegible] از یادم رفت

شور عشقم خبر از جلوه معشوق نداد
ره فریاد گرفتم چمن از یادم رفت

شب که جز رنگ خیالت دل خودکام نداشت
گرم رم کرده ازین دامیه نخچیر که بود

بال آهی نگشودم که پری نام نداشت
دام چون کاغذ آتش زده آرام نداشت

صبح نورانی دل ظلمت هستی چه کند
خلوت آئینه جز گرد نفس شام نداشت

هر کجا حسن او تجلوه گریست
خط سبزی جنون عالم زد

چشم دل از طلب بی خبریست
یارب این سایه کدام پریست

کشت ویرانه ما بکف شرر زند
آخر احوال این چمن نظریست

دامن دشت از نگاهت نم بهم خورده است
خاک صحرای محبت هر قدر [illegible]
رنگ و بو زندگی آمیزش یارست و بس

نافه آهوی صحرا چراغ مرده است
ورنه هر [illegible] که بینی یوسفی دزدیده است
جان اگر با حق نباشد جسم گور مرده است

سوخت در سینه دل از غم جانانه بسوخت
حالت محو تماشای تو دیدن دارد
عشق بر دل ستمی کرد که تقریرش نیست

آتش افتاد درین خانه که جز خانه نسوخت
شمع شد غنچهٔ نرگس که پروانه نسوخت
برق صد بار بو جدا آمده این لانه نسوخت

جلوه از دیده به دل گر نرسد روزنش نیست
آه ازان باده که بی نشئه که پیمانه نسوخت

از بسکه سنگ تفرقه ها در سراغ ماست
رنگ پریدن است گل بوستان عشق
جان سپندیم و در جگر سوزی خرم

چون شیشه شکسته فروغ چراغ ماست
بیرون ز جوش تماشا تماشا باغ ماست
چون آینه خیال نفس صرف داغ ماست

ولہ

بی تکلف در چمن بند قبا واکرده است
نذر مژگان تو سیارم دل گشته را
جز مکافات عمل تیغ ندارد روزگار

برگ برگ رنگ گل ظالم کرده است
قطرهٔ من صاحب ظرفست دریا کرده است
سنگ خندانی که پر در دست مینا کرده است

عذر تقصیری که من دارم محال آمد محال
عفو خندانی که مو در دست پیدا کرده است

در زبان عشق خاموشی تکلم کردن است
بیشتر از ابر پی باران نباشد ناله زور

بیخودی ساز نیست حیرانی ترنم کردن است
خودنمائی چشمهٔ فیض خدا گم کردن است

در چمن هر برگ گل دارد زبان شکوه‌ای
دل شکستن‌ها درین گلشن تبسم کردن است

مخزن عشق به مهر دل آوازه ماست
عزت داغ وفا با اثر دل ماست

برق را داغی نشو خم گره بند قباست
چون صدا کوه به تعظیم فغانم برجاست

آفتاب رخش که چون مقابل شد | هنوز آئینه مهر آتش انگیز است

عجب ز نکته سنجی کشته ام [illegible] نیست عجب
که هم نشین من آن عندلیب تبریز است

گر نیست

سنگ ره تو تا در انجمن بالا گرفت | آتش از رنگ [illegible] دست دریا گرفت
یک [illegible] آید دست [illegible] | میتوان [illegible] از شاخسار بهار
[illegible] از فیض [illegible] سر بلند یکم | صورت نقش [illegible] ما نقش پا گرفت
ای حسن نازسوز تو تحمل نه نیست | از تاب رخت آئینه یک چشم پر آب است
چون شد دلم از تیغ یاقوت لب او | در سینه چو مینا نفسم موج شراب است
از طالع برگشته بجائی نرسیدیم | نقش قدم ماست که گرداب سراب است

ولہ

داغ دل ما نشان [illegible] او است | گل بلبل پرسوخته از چمن اوست
بیتابی پروانه در آغوش لهب | از پرتو شمعست که در انجمن اوست
یک عالم بر هم زده از دم شانه است | هر حلقه که در زلف شکن در شکن اوست

ولہ

هم سایه [illegible] سخن [illegible] است | زبان بریده بود [illegible] آشنای دل است
شنیده [illegible] اگر تو اند شد | زبان از [illegible] چو ما دل است
کمال آن لطافت از فهم خلق [illegible] | وگرنه پرده خلوت [illegible] سوای [illegible]

ولہ

نفس در آئینه آهنی [illegible] | سخن که شیوه ظالم [illegible] نکسته
نگین [illegible] قسمت [illegible] | آب [illegible] آئینه [illegible] در دست

ولہ

آتش [illegible] از [illegible] | آسمان [illegible] پا از خاک [illegible]
کدام شعله که [illegible] | کدام برق که [illegible]
کدام شوخ که چشمش [illegible] | کدام جلوه که [illegible]

سینه‌ام دامن دشتی که غبارش جمع است داغ ریزان ز رنجشان جگری می‌آیم	دیده‌ام حلقهٔ دامن که نگارش خوش است منم آن قافله‌سالار که بارش خوش است

نالهٔ شعله‌فشانم رگ نشتر زده است
آه زین مخمل پردمند که بارش خون است

مژگان تو بکام دل دردناک کیست یک داستان سخن بخموشی ادا کند فانوس همچو غنچه نهان کرد چاک خویش	این دست بهله دار دل چاک چاک کیست یاری زبان من نظرهٔ خوابناک کیست امشب چراغ محفل ما حسن پاک کیست

ولـه

طفل اجابتی گهواره خواب راحت است خاکساران محبت از روش اتحاد	شوخ حسن آب ام دارد تا دام سلطانت است [illegible]

نقطه گر دارد تفاوت صورت معنی یکیست
اختلاف کفر و دین آیینه دارد وحدت است

عقل و اندیش از راحت چشم درد بر کنار عمر غفلت از کیمیای فسوس	طائر اندیشه مرغ بال زنگ سوده است روز و شب در چشم عارف دست برهم سوده است

بی نوا مرغان بسکه از صحن چمن رم خورده اند
برگ گل در چشم بلبل تیغ خون آلوده است

چشم آن مه خورشید تاب است چو دل بیناست بکشا دیده از هم	که چشم اختر از حسنش پرآب است نگاه ننگرد را عینک حجاب است

مهر در پا کرد افتد عکس شمعش
پر پروانه مژگان حباب است

ولـه

هوای سر بسر سنگ است و دل غفلان جیز	چو ترقی می‌بردم شب که شهیم تیز

خیال جلیسی من و جا بیاد دستش داد
گلشن سخن‌ها چید و [illegible] نگاه [illegible]
دیگر سخنها کرده تقبل [illegible]
دل [illegible] جهان جلوهٔ نیرنگی ست
سنبل [illegible] برق [illegible]
[illegible] خوابیده ام اما دلم [illegible] اوست
هر چه می‌آید سحر از دست سیدا ایم ما
[illegible] لعل [illegible] یاقوت
ناله [illegible] ایام [illegible]
بسکه [illegible] جان زیر لو
[illegible] مغز استخوان من [illegible]
دار [illegible] دیده گریان [illegible]
[illegible] از لباس [illegible] طبع [illegible]
آغاز [illegible] جلوه [illegible] اوست
[illegible] عشق [illegible] سیدا [illegible]
گردنش [illegible] فلک [illegible]
گاه می‌آید بجواب بس تماشا کرده ام
بهره بردار دل [illegible] از تو [illegible] است
میتوان [illegible] از طبیعت [illegible] ام
چون شمع سلسلهٔ اشک تا بدل [illegible]
دل شکسته من دیده محتسب سیدا

بجای شمع دل آید درو بیدارم سوخت
گل [illegible] در قبا چمن [illegible]
چنین [illegible] برق [illegible] کیاه [illegible]
وله
از [illegible] در قفس تنگی اوست
رنگها آئینهٔ چهره نیرنگی اوست
وله
مست حالی [illegible] گاه [illegible]
آسمان هم از کواکب [illegible] زنجیر [illegible]
وله
جان باخته شمع تو پروانهٔ یاقوت
آب از جگر سنگ خورد دانهٔ یاقوت
وله
گشته چون فانوس [illegible] استخوان زیر لو
بسکه خوردم سنگ [illegible]
وله
دست برهم سوده برق خرمن عصیان ما
جمع کردن [illegible] اسباب پریشان ما
وله
گر ذرهٔ عمر گذاران [illegible] وجود [illegible]
وله
چون شمع [illegible] سر [illegible] سجود [illegible]
ما ز [illegible] برق [illegible] خاری [illegible] در راه
طرهٔ [illegible] آه [illegible]
وله
[illegible] گرد [illegible] خرمن [illegible] بجا [illegible]
همچو تار سبحه بیداری زبانم [illegible]
وله
طناب خیمه [illegible] ز رگ دریاست
که گر شراب خورد قدح شکسته [illegible]

این چه پیرایهٔ هستی است که خجلت ... — وله — تهمت نگاه کرده ام جا مبارکباد است
نکهت سایه گل با علت و مطرب سیر کرد — مژه تحریر چه بنگه سودای انداخت هستی ما

هر دانه که ریخت دلم خاک دام سوخت — وله — را همه نگشت خرمن تری تکام سوخت
عشرت چه میکند دل آتش گرفته را — چون روغن چراغ شرابم بجام سوخت

دل از خیال حسن کارگاه حیرانی — وله — نفس بسینه پر آشیم نگاه قربانی است
هوا تماشای شفق جلوه شد گل تماشا کن — چه کرد که گل رنگ گل بهار با نیست

جان چو از غفلت برآید چشم ... — وله — ما غافل از آمد و رفت نفس چون ...
صبح چون نال شود از ... — ... آشنا است

از سخن یار او باغ دیگر است — وله — چون ... پا گو نیست
شبنم از عشق آتشی بر خاک است — در این آتش همه خاکستر است

چرخ سیلی خورده طوفان استغنا — وله — در غبار سیه تو نقش پا ما
از دل شکسته بی کس یار است — جاده سرچاه ... است

یکسر زبانه ... جاده ... — وله — زخم نشترها رگ سنگ ...
جلوه گاه سواری در زمین ... — نخل ما چون برق در ابر بهار ...
کار هم از طفلان ناکامی ... — سینه از دیر ... سلیمان ...
چون ... که میگردد بلال ... — دیده ام ... رخسار تو ... گل ...

گردی ز کوی دوست بهر آشیانه است — وله — آدم بسجده گاه ... بهانه ایست

صید که شد اسیر گردد هزار — وله — دام از صفای حسن ... آئینه خانه است
در حسب شهید با قفس ... — نم نیست در این بحر ولی آب گهر ...
رعنایی تن خاک نشد ... — مردم زخود آئینه در پیش نظر است

خیال خانهٔ هستی وصال یار م سوخت — وله — خزان ندید گلم جوش نوبهارم سوخت

خیال بیکسی من قبا بیاد ستم داد … بجای شمع دل آمد و بر مزارم سوخت
گلشن سخن طپیده شهید نگاه ماست … گل می درد قبا به چمن از خواه ماست
دیگر عتاب کرده تغافل کرمی رسد … یعنی بر جبین بتر ز قیامت گواه ماست

وله
دل که نقش بر جهان جلوه نیرنگی است … از پری تا بملک در قفس تنگی اوست
سنبل ابرو گل برق بر آب شتابند … رنگها آئینه چهره بیرنگی اوست

وله
در هوا خوابیده ام اما دلم نخچیر اوست … منت خاکی من هنوز از گام تیر اوست
هر چه می آید بسر از دست سیه ایم ما … آسمان هم از کواکب بسته زنجیر اوست

وله
ای بیر لب لعل تو پیمانه یاقوت … جان باخته شمع تو پروانه یاقوت
نالد بخود از سختی ایام سپهرت … آب از جگر سنگ خورد دانه یاقوت

وله
بسکه بیسوده ز غم مغز جان زیر پوست … گشته چون فانوس استخوان زیر پوست
نیست بسته مغز استخوان من که بود … بسکه خوردم سنگ پیدا شد نهان در زیر پوست

وله
دانه ناسنگ گشت دیده گریان ما … دست بر هم سوده برق خرمن عصیان ما
برنمی آرد لباس عاریت طبع غیور … جمع کردن دل اسباب جهان پایان ما

وله
آمد از ما جلوه بیجا صیل بود است … گر ز ده عمر گذاران صبح وجود است

وله
در جیده گه عشق تمیدن ز ادب … چون شمع گذشتن سر خویش بخود است
گردش اسکن فلک بر سر گرداب صفا است … مازنی برق سر خاری که در راه است
گاه می آید بخواب پس تماشا کرده ام … طره مشکین او آه سحر گاه است

وله
بهره بردار دل فقیری از توانگر مشکل است … سور گرد خرمن گوهر فتد بیجا صیل است
میتوان ناصح شنیدن از طبیب سهادلم … همچو تار سبحه بیداری زبانم در پست

وله
چون شمع سلسله اشک ما زدل بر پاست … طناب خیمه ما رازرگ دریاست
دل شکسته من دیده محتسب سید … که گر شراب خورد قدح شکسته چراست

این چرخ پر ستاره مهتاب دولتی بیش است ‌ ‌ ‌ ولہ ‌ ‌ ‌ تهنیت گل کرد و ام تماشا مبارکباد باد است

نگه شاسکن که با علتی و طرب سیر کرد ‌ ‌ ‌ می نخورد چند آنکه سبو ابدالت مستی ما است

هر دانه که ریخت دلم خاک دام سوخت ‌ ‌ ‌ ولہ ‌ ‌ ‌ را هم نگشت خرمن ناری تمام سوخت

عشرت چه میکند دل آتش گرفته را ‌ ‌ ‌ چون لاله صحن چراغ شراب هم بجام سوخت

دل از خیال رخت کارگاه حیرانی ‌ ‌ ‌ ولہ ‌ ‌ ‌ نفس لب به چشم نگاه قربانی است

هوا تمام شفق جلوه شد بیا تماشا کن ‌ ‌ ‌ چه کرده که گر رنگ گل بهار بادی است

جان چو از غفلت بر آمد چشم بر آسمان است ‌ ‌ ‌ ولہ ‌ ‌ ‌ ما غافل اگرچه ز اراده زنده است چون جو آب است

مرغ جان کامل شود از قفس آب و گل ‌ ‌ ‌ جوش تحیر از نشه آب بشر بر آسمانست

از سخن یار داغ دیگر است ‌ ‌ ‌ ولہ ‌ ‌ ‌ چون ز شمع صفر سرما گو است

سوختم از عشق آه بر نجا است ‌ ‌ ‌ دیده این آتش همه خاکستر است

صبح سیلی خورده طوفان استغنا ‌ ‌ ‌ ولہ ‌ ‌ ‌ در غبار سیه نقش است پای ما است

از دل شکسته ای گر بوی یار است ‌ ‌ ‌ جاده هر جا ناله سوز کرد صحرا ما است

تا بستر نا تیر بسر جا دل غم پیشه داشت ‌ ‌ ‌ ولہ ‌ ‌ ‌ زخم بستر یار گر سنگ شکست سینه داشت

جلوه گاه بیقراری در زمین تنگ است ‌ ‌ ‌ تحمل ما چو برق هوای بهار داشت

کار هم از طغیان ناله ای لب با ناگ است ‌ ‌ ‌ سینه از درد ابر پلاک بیان گشته است

چون مه کامل که میگردد هلال از کاستن ‌ ‌ ‌ دیده ام بی مهر رخسار تو مژگان گشته است

گردی زکوی دوست بهر آشیانه است ‌ ‌ ‌ ولہ ‌ ‌ ‌ آدم بسجده گاه محبت بهانه است

صید که شد اسیر گرد یکی هزار ‌ ‌ ‌ ولہ ‌ ‌ ‌ دام از صفای حسن کنج آینه خانه است

در شب نشسته با قفس شهر است ‌ ‌ ‌ نم نیست درین بحر ولی آب گهر است

رعنائی تن خاک است بعد تمام ‌ ‌ ‌ مردیم زغفور آینه در پیش نظر است

خیال جامه هستی وصال یار م سوخت ‌ ‌ ‌ ولہ ‌ ‌ ‌ خزان ندید گلم جوش نوبهار م سوخت

دل طائر قدس است تجرد سفر اوست		برهم زدن هر دو جهان بال و پر اوست
دلم ز شوخی آن حسن بیحجاب شکست	وله	چو صبح شیشه ام از خنده شرر بشکست
پرتو شمع رخسار تو تا در خانه داشت	〃	دیده آیینه مژگان از پر پروانه داشت
بچشم آبله تا گریستن بر جاست	〃	گر رشته گهر شده ام همچو شمع در ته پاست

ردیف جیم

نفس لب است از حیرت رخسار تو گرم موج		پشت بر دیوار ساحل ماند چون گرداب موج
بسکه شد از پرتو برق خجالت بیقرار		از کنار بحر بیرون ریخت چون سیماب موج
جلوه معشوق تماشا ساز دارد آتش عنان		اضطراب برق دارد در شب مهتاب موج
برای آب مخور زهر بی نگاهی موج	وله	که همچو مار سیاهم گزید ماهی موج
آرمیده دلان باش جمع کن خود را		در آب سینه خوابیده است ماهی موج
دلم دو دیده بدنبال اشک آزرده		محیط قد کشد از بهر عذرخواهی موج
ز گریه دامن دل بسته ام بدامن موج	وله	نهاده ام گهر خویش در فلاخن موج
کدام تشنه لب امروز در محیط افتاد		که بوی سوختگی میرسد ز شیون موج

ردیف حاے مهمله

آمد آن آیینه سیما در کنارم همچو صبح		پرتو خورشید شد پشت غبارم همچو صبح
همچنان عشق تو در پیرهنم آغوش نیست		شد کف دریای آتش سینه زارم همچو صبح
من نیم خود را بصد قیمت تما کرده ام		می نماید حال من آیینه دارم همچو صبح
استخوانم مشرق برق تجلی گشته است		آفتابی هست در خاک مزارم همچو صبح

ردیف دال مهمله

امشب که بی تو بزم طرب نیم رنگ بود		هر رنگ که رو بجانب دل کرد سنگ بود
در دل طپش ز جوش خیال تو ره نیافت		آیینه شد چراغ نفس که ویرانه تنگ بود

کوچه رسوایی مستان تماشا کردنیست	وله	جا کجا دارد دلم بند قبا وا کردنیست
آشنایی است در شبنم ز دید نهان پری		ای پری بی پرده بیا شد تماشا کردنیست
مشعل با هم گره آن دل فروخته است	وله	آتش نخ قلم را نفس سوخته است
در رو بند اگر می طلبی رزق حلال		مرغ بسمل خورش از نظر دوخته است
مشعل دولت بیدار بر افروخته است	وله	هر که چون برق دو نگاه نفس سوخته است
رحم بیتابی دل ضعف نمی آرد		برق چابک جگر از شعله تن دوخته است
عشق را منزل که غیر از دل غمناک نیست	وله	بهر این بلبل قفس جز سینه صد چاک نیست
هر نتواند گردد مانع آواز کوه	وله	کاملان را از سیه کاری اثر بر پاک نیست
غیر بیهوشی طلسم کیمیا را از نیست	وله	گفتگوی خفته را جز تا سو آواز نیست
زاد راه اهل همت همرو آهراست		توشه شهباز غیر از چنگل شهباز نیست
در دل خیال آن مژه تیز ناگذشت	وله	از استخوان شعله تیر بسکه بگذشت
موج بلند داشت خمیازه کمان		یک قطره آب تیر تو در سینه ام گذشت
رخ نمودی و ز حیرت نظرم بیکار است	وله	آشنا نیست چهره آیینه است
از گلستان تو هر صبح صبا معزول است	وله	گره بند قبا گلزار است
عرق آلوده به بزم آمده بیتاب شده است	وله	آنکه سوخت آنکه مهتاب
انفعال آمد از سنگ تو غیر از سب	وله	شیشه از سوخت
سایه کیا سلطان است	سه	دل قدسی نژادان بدست است
زبان عشق می فهمی حدیث نارسیدانی		خط عفو گنهکاران باد بسم الله
رفت صبح از خود و مهر انجمن آرای خود	وله	خاک گشتیم و همان داغ تو بر جا خود است
ندهم دل بنگاری که دل از خود ببرد		یوسف آنست که در پرده خود است
بنگاه که چون گل جدا از من نفسی	وله	حالی ز غباری که بدارم نفسی نیست

میان آب حیات و سخن تفاوتها ست | کزین نسیم گل روح پر فتور آمد
مگر ز دیدهٔ آهو است خیمهٔ لیلی | ز هر قدم که رسیدیم راه دور آمد

دیگر

به محفلی که حریفان ز یاد حق مستند | نفس زدی و چو آئینه بر لب در بستند
زمین خانهٔ آئینه است چرخ بلند | فتادگی بکف آور که سرکشان پستند
هنوز خواب و خیال جهانیان باقی است | نگاه مسپر که ازین قوم مژگان رستند
شکوه حسن بتان خیزد از خرابی عشق | دل به آئینه پهلو زد که اشکستند
جماعتی که تمنای وصل او دارند | بغل کشاده چو برق از کنار خود جستند
خوشا نصیبهٔ دل خستگان که همچو هلال | ز خود برآمده با آفتاب پیوستند
ز دست خامهٔ نقاش صنع بیخبری | وگرنه ذره و خورشید هر دو یک دستند

دیگر

تنها شوخی از شوق بیقرارم کرده اند | شمع و گل مشق تجلی از شرارم کرده اند
نیست فام از غبار صید آزادم تهی | وحشی بوی گلم صد جا شکارم کرده اند
نخل همت ریشه داری آب تیغ کاوش نخورد | همچو طاوس از رگ خشکی بهارم کرده اند
آمد و رفت نفس هنگامهٔ عمر است و بس | زخم بر هم خورده را پرده دارم کرده اند
سینه‌ام ز جوش میل زد چو موج از شور دل | سنگ از گریهٔ بی‌اختیارم کرده اند
نیست خالی پرده از شوخی آهنگ من | نذر سر دریا خروش قطره وارم کرده اند
می‌توان فهمید از قطع تعلق جوهرم | از رگ از عشق تیغ آبدارم کرده اند

دیگر

شب که از درد دلم دیدهٔ افلاک چکید | ماه و انجم همه شبنم شده بر خاک چکید
زخمی تیغ نظر گرمی شوخیست دلم | این کشائی است که در حلقهٔ فتراک چکید

گر در هست برنگ شفق فوج بسمل است
بی نور شد چراغ دل از ظلمت بدن
تا آسمان ز دیده قربانیان برست

امروز با دل که خیالت بجنگ بود
این خنجر غلاف نشین بی درنگ بود
با آنکه عشق را بکمان یک خدنگ بود

دیگر

دل زخمی یک بادیه خار است ببینید
ذرات جهان آئینه جلوه یار زند
این سبزه نازک که جو جرامی است
بی نکهت پیراهن او نیست نسیمی
این سبزه لب بر سر طراوت چمن اوست
خنجر مژه آمده در دل چمنی ساخت

تا آن مژه مشغول چه کار است ببینید
یکصد بصد دام شکار است ببینید
در بادیه آخر چه غبار است ببینید
در قافله ناله چه بار است ببینید
هم طوطی و هم آئینه دار است ببینید
در دیده ما جوش بهار است ببینید

خون گشت علی سینه ام از مصرع صائب
در پیرهن غنچه چه خار است ببینید

رفتیم از خود چو بتان عشوه نوازم کردند
رنگی از هستی من قابل پروانه نماند
عمر هر چند که بسیار تنک راحت تر
رنگ این میکده از گرمی گل ریخته اند

چشمم گشت که آئینه نازم کردند
آتشی بود بدل صرف گدازم کردند
خواب کم حاصل شبها درازم کردند
سوختن بود شرر سینه که نیازم کردند

عکس در جلوه یکتای معشوق نبود
سجه تقریب علی آئینه سازم کردند

جمشید ز بس عالم هر چیز بظهور آمد
پس از فنا خبر دوست نوازم شد
دلی است که جهان عشق از تجلی اوست

بسوی کعبه غزالان سفر ضرور آمد
خوشم که قاصد رندان ز راه دور آمد
چراغ خانه ما هم ز کوه طور آمد

نیار عالمی را قبله چون از میان برسی
نمو آرد از سینه عاشق سخن آید
علی از شوخی طرز سخن را مها دارم
حسب حوالت دیده ام مژگان بسیار بازما
رفت دل جایی که آگاهی در آنجا میرسد
سخت محتاجی بود از جرم من چون من خودم
خاک شد منصور و فرهاد تا انجم کم نشد
طایر دل [illegible] عشق و الفت [illegible]
صیقل [illegible] دلی از سینه [illegible] کرده است

وله

تهی از خویشتن هر کس که شد صحرا میگردد
درین آیینه تمثال از حرارت آب میگردد
که تا بر گوش ما سد رسد سیماب میگردد
آنقدر رم کرده ام کو دشت باز ماند
آسیا شد بال و پر از [illegible] پرواز ماند
آه ما [illegible] از بی ربطی این ساز ماند
شوق این [illegible] لب پنهان [illegible] وا ماند
خون ما چون رنگ گل در جنگل شهباز ماند
کمجهت آشیانم از کثرت پرواز ماند

ما بذوق سعیت خان کردیم فریاد ای علی
ورنه [illegible] در [illegible] سینه از پرواز ماند

بسکه از شوق طپیدنها دلم بیتاب شد
پیش یاقوت لبت ساقی رواج باده نیست
کشتی امید از موج خطر وا رسته بود
تازه گردید این ملال افسرده ام [illegible] عشق
عمرها در دل نهفتم گریه [illegible] زد
ساغری پر تو اندر است [illegible] نقاب
صبح [illegible] خواهد دید روی آفتاب
گریه شوقم [illegible] دیگر علی
یوسف شهر مصر یکسان نمیرسد
هرگز درون آیینه عکست نمیرود

دیگر

تا بپای اختاد اشک از چشم من بیتاب شد
آتش در سینه بود از تپش آب شد
طالع برگشته ام [illegible] این گرداب شد
از [illegible] شعله [illegible] سیلاب شد
خانه ام آخر خراب [illegible] این سیلاب شد
شمع را باید بریدن [illegible] مهتاب شد
هر که زیر سایه زلفی شبی در خواب شد
بسکه هم در چشم [illegible] نظر سیلاب شد
این قطره گوهر بست لبان نمیرسد
دوران شوخی تو بپایان نمیرسد

در دل گفتم به صحرای چمن در رنج شد | خون آتش در رگ خس و خاشاک چکید
سخن از عرش بدل روشن بدان آمد | این می صاف نه شیشه که افلاک چکید
میکشان باده و گل مفت تماشا | خوشه شد گریه تلخ از جگر تاک چکید

دیگر

شب که پنهان در غبار کلفتم افلاک بود | ماه در ویرانه من چشمه در خاک بود
حیرت از کیفیت حسن چراغان می نمود | اشک چشمانم به مژگان خوشه در تاک بود
بی تو نور کوکبم در باطلمت می شود | شمع محبت خانه ام وحشت رنگ چاک بود
هر که با ما زد قدح آئینه دار راز شد | شیشه ما را شراب از جوهر ادراک بود
چشمه دل نیست گرد آلود موج لی | آب این آئینه چون گوهر صفت پاک بود

دیگر

خوشدلی هرگز شراب شیشه عالم نبود | ساغری زیر فلک جز حلقه ماتم نبود
عقل از شرم جنابت نازنین تابش شد | عالم دیوانگی دیدیم نامحرم نبود
یاد آیامی که نام و ننگ بازیگی نداشت | هستی نخواست غمازی ند آنهم نبود
در دبار ما که نسخ گریه پیش از گوهر است | آنکه بی سرمایه تر دیدیم غیر از چشم نبود
شب که از جوش خیالش دل اگر گاهی بدا | جنبش مژگان با لب افشاند جا از رم نبود
گرد کوری لازم نسخه غفلت بینش است | گر نبودی چشم بد ... در عالم نبود
سجده عشق و مستی بر سر خود می زند | زاهد ما کار آدم کرد لیک آدم نبود

دیگر

تو چون جلوه کنی مرجان سیماب میگردد | تجلی میکند برقی که آتش آب میگردد
نگاهی العطش زد چشم لب آب میگردد | کنند مسکن شاید دیده رهاخواب میگردد
ولی از سینه امداد ارم از گلستان یکسره | که از جنبش نمک تا میرسد مهتاب میگردد

می تراود ز سواد خط لطف رخ او / مصحف روی بتا خط روشن دارد
دیده از سیر تو روی تو تجلی گاه است / شب ز شمع سحر بدامن دارد
دل بی برگ مرا شکوه زندان عبث است / مرغ بی پر به قفس عشرت گلشن دارد

شهرت ماست علم شعله بر جسته برق
نه شرار است که در سنگ نشیمن دارد

اینست که خیال تو مرا شمع نظر بود / در کلبه ام از روی تو گرد سحر بود
نازک تیمه رنگ ندارد [illegible] لالی / عکس تو در آئینه به شیشه شکر بود
عمریست [illegible] نقش [illegible] / در هر نظر آن شوخ نصیبه نگر بود
روزی که از این بادیه گم گشته شدیم / چون شمع سر جاده بدامان سفر بود
بی جلوه حسن [illegible] شکسته شوم [illegible] / چشمی که ز کوهی [illegible] دیدیم خبر بود

دیگر

ندانم آن محبت شکن بجام که بود / جنون [illegible] که بود
لعل چو برق [illegible] داغ جان کردم / [illegible] آئینه [illegible] که بود
هر بار به روبال شکست در پرواز / [illegible] دل ما را [illegible]
[illegible] آمد و از خود گذشتیم [illegible] / [illegible] گفت که این ناز [illegible]
[illegible] ما [illegible] آمد / ستاره سحر با چراغ شام که بود
[illegible] سال [illegible] / نصیب بسمل ما ناز ناتمام که بود
ز خود گذشته [illegible] در بیابان [illegible] / دل رسیده اهل جنون [illegible] که بود

وله

صاف دل از خیال غیر زایل شود / آب این آئینه گر عکس [illegible] گل [illegible] شود
زخمی شوق [illegible] ممنون قاتل شود / [illegible] بسمل شود
نغمه بزم محبت [illegible] / عشق چون [illegible]

نشتر ز برق برگ ریزان ابر گیا هم
وا رو فلک ز گرمی آهم دماغ خشک
چون مهر جا به کنج قناعت گرفته ام

بی ناله خون دیده بمژگان نمی رسد
شبنم درین هوا بگلستان نمی رسد
دعوای ملک ما به سلیمان نمی رسد

ای صاحب ۱۲

دیگر

عشق شد از چاره و تدبیر افزون [illegible]
ای فلک سرگشتگان [illegible]
چشم [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
بی تو [illegible] دل [illegible]
[illegible]

خار این صحرا اگر آبی خورد نشتر شود
شعله جواله بگذار تا اخگر شود
بال مرغ نامه بر بسمل درین دفتر شود
شمع را تا زنده گردانی سراپا زر شود
ز آتش [illegible] تو این سیماب خاکستر شود
بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود

دیگر

شمع رخسار تو تا [illegible] بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چشم ما پروانه و مژگان پر پروانه بود
ورنه مجنون را خرابی با خود ویرانه بود
دیده شناس ما همین پیمانه بود
سنگ طفلان [illegible] دیوانه بود
این صدا [illegible] خانه بود

از [illegible]
اختیار [illegible] پروانه بود

[illegible] ندارد
[illegible]
[illegible]

شهپر شوق من آهنگ پریدن دارد
غنچه از لعل چه پروای شگفتن دارد
قطره گوهر چو شود بیم شکستن دارد

[illegible]

... که ... بجنبان ...	... [illegible] ...
رنگ گلهای ... [illegible]	... [illegible] ...

آن ... علی نرگس ... [illegible]

... [illegible] ... دل ناقوس ... [illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

دیگر

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

دیگر

[illegible]	[illegible]
[illegible]	... دل ... [illegible]
[illegible]	جمع ... حریفان ... انگور بود
حلیهٔ حسن ... [illegible]	... آتش ... بود

دیگر

حسن یار از پرده ... نمایان میشود	معنی از ... الفاظ عریان میشود
میگدازد رنگ گل از ... [illegible]	چون بباغ آئی ... گریبان میشود

[illegible]

بسکه گرمم از حیا دوست سخن سود دوست	چون شرر زخم نهان در تیغ قاتل می‌شود
گر ببین جوش جهان مانند بحر عاشقی	همچو مغز پسته در کام زبان لال می‌شود
گریه ما خاکساران بسکه خاک آلوده است	هر کنار موج این سیلاب ساحل می‌شود

دیگر

ستم سلوک تو سنگین کشان چه لنگ اند	که ناله گر نکند فاش آتش سنگ اند
ما آبگینه ز رنگ شکستگی گریختن است	که شیشه‌ها چو درانداختی به سنگ اند
طلسم صورت ما بر بنای سنگ آورند	و گرنه دیر و حرم خانه زاد سنگ اند
شکر لبان که چو لعل چشم در بغل دارند	بیان ما ز برون لعل زد درون سنگ اند
اثر پذیر نشود از دم این سخن دریاب	و گرنه آینه و آب زاده سنگ اند
ز خامی ای ثمر نونهال شکوه مکن	که پختگان همه در پشت سنگ اند
نه فرشته است ز صحبت رندان	که گرد در آب نشینند آتش سنگ اند
قریب آینه رویان روزگار مخور	صفا بچهره یاران درون نهان سنگ اند

شناخته عادل ما از علی سلام رسد
ز عشق تو گل و بلبل همیشه در جناب اند

چشم نابینا بروی آن شمع وا می‌شود	جوهر آیینه چون مژگان بهم وا می‌شود
دل ز بیتابی درون سینه گویا می‌شود	غنچه ما از طبیعت عاقبت وا می‌شود
سینه را ایجاد جان عمر که جوهر دل	طفل اشک نادیده شکوه پیدا می‌شود
سینه با صفای سنگ کینه را	گرد و از آتش تهی سنگی که مینا می‌شود
اوج عزت با لقب با آن سر افتادگی	سر که خود را از فلک انداخت بر پا می‌شود
سینه با شکر دور دنیا کردنیست	آب گوهر در جام ما رزنده صهبا می‌شود

دیگر

عشق از جلوه گونارنگ با ایمن بود	غنچه سهبال خود لب افسوس بود

بسکه بی روی تو دل [illegible] بود — همچو مینا [illegible] پنهان [illegible] بود
[illegible] انداخت [illegible] — [illegible] در شیشه ما سنگ بود
[illegible] — از نزاکت عکس در آئینه آن رنگ بود

ولہ

[illegible] — چو ماهی خار خار سینه [illegible] قفس باشد
[illegible] — [illegible] آئینه داغ [illegible] نفس باشد
[illegible] — درون [illegible] صبح [illegible] باشد

ولہ

[illegible] پنهان چند — ما اسیران [illegible] در زندانی چند
پاک [illegible] پنهان [illegible] — دارد این غنچه در آغوش گلستانی چند
[illegible] بلبل [illegible] — چشم بد دور که جمعیم پریشانی چند

ولہ

[illegible] در خلوت [illegible] داده‌اند — [illegible] زبان [illegible] گوشم داده‌اند
[illegible] خرد [illegible] — [illegible] داده‌اند

ولہ

خوبان ز غمزه [illegible] داده‌اند — ظلمت شب آب حیاتم داده‌اند
از داغ دلم جهان چراغان کردند — بر عالم دیدار براتم داده‌اند
[illegible] طوفان [illegible] — [illegible] چشم [illegible] کشد
آشیان گم کرده [illegible] گرفتار [illegible] — [illegible] کند
نفس آخر شد و [illegible] آخر شد — [illegible] جلوه که دارد که غبار آخر شد
[illegible] لذت [illegible] — صبر کردیم که [illegible] باده خمار آخر شد

ردیف رای مهمله

نتوان کردن [illegible] — [illegible] گریه ابر بهار
صلح کن با دشمن [illegible] — سنگ [illegible] بیرون آید شرار
[illegible] — نتوان [illegible] گرداب [illegible]

[illegible] نفس در زیر حجاب
[illegible] در خلوت آئینه [illegible]

[illegible]
[illegible]

دیگر

این [illegible] چون گرد السته
[illegible] النفس بیابان بست روست
[illegible] که از خود نرود
بی یاران [illegible] برگی خود [illegible]
[illegible] خانه [illegible] داده اند
[illegible] صحبت
نازاینده [illegible] بهر صحبت
دیگر نارسائی امید [illegible]

دیگر

چون [illegible] نفس [illegible] بسته اند
[illegible] بسته اند
با خبر باش که آئینه [illegible] بسته اند
[illegible] که از [illegible]
[illegible] داده اند
چون [illegible] که از خود هم آید داده اند
این [illegible] را بدست [illegible] داده اند
این رشته را بچرخ فلک تاب داده اند

دیگر

رنگ [illegible] چون [illegible] خواهد کرد
از [illegible] اول [illegible]
[illegible] چنین [illegible]

شکست رنگ [illegible] خواهد کرد
که عکس خویش [illegible] خواهد کرد
[illegible] آئینه را [illegible] خواهد کرد

[illegible] پاس آبرو ماندم [illegible]
که از [illegible] زایل خط تقدیر خواهد کرد

مرا صیاد [illegible] دارد
[illegible] باشد
[illegible] شهرت [illegible]
[illegible] گلشن [illegible] نماید

که چون طاوس [illegible] نفس دارد
چراغش همچنان [illegible] دارد
[illegible] چون [illegible] دارد
نصیب غنچه خندیدن [illegible] نفس

نفس گرفتم و خوبان ملامتم کردند / خمیر مایهٔ شور قیامتم کردند
چو گل ز خنده [illegible] عشرت [illegible] بود / که پاره پاره به زخم ندامتم کردند
حریف منع گناهم اجل نمیگردد / چه شد که خاتمه نذر سلامتم کردند

دیگر

تا تو رفتی از گلستان سبزه و گل [illegible] شدند / نونهالان گرد باد دامن صحرا شدند
سوسن و گل از خمیدن قد [illegible] دیگر / این پری‌زادان چه از رقص [illegible] شدند
فیض ارباب عالم را برابر میرسد / عارفان [illegible] بوی گل از [illegible] پنهان شدند

دیگر

سینه ام لبریز غم شد گلساران را چه شد / زعفران [illegible] گلشن لاله کار را چه شد
در چمن [illegible] ساغر بکف استاده است / کس نمی آید بگلشن میکسار را چه شد
چشم پر آفت بود [illegible] در خرمنم / برق گرد [illegible] وحشت [illegible] را چه شد
وله
وعده [illegible] اکنون نگاهت را چه شد / بی تکلف گردش چشم سیاهت را چه شد
منحرف گشته [illegible] چون سیل [illegible] ویرانه ام / موج [illegible] آمد قلندر [illegible] را چه شد
آنکه [illegible] بیجا [illegible] / ای خرابی بادیانیت سیاهت را چه شد

دیگر

شهید حسن تو ظالم تجلی طورها دارد / سر انگشت بگوش خود بنه دل شورها دارد
بصد زخم جدائی مبتلا گشتم ندانستم / که شهد دوستی در خود نهان زنبورها دارد
ز لذتها بریدن لذتی دارد نمیدانستم / وگرنه سایهٔ این تاک هم انگورها دارد

دیگر

به سینه سنگ آه چون بلند شود / ز هیچ و تاب خود این [illegible] بلند شود
طلوع اختر دولت نصیب ناکس شد / سر چراغ بامداد خس بلند شود

عشق از پرده برون آمد آوازم داد
پرده از [illegible] جهان [illegible] ازهم وا د

محو گشتم که شدم آینه تماشا [illegible]
سر بیابان آمده [illegible] تا زهم وا د

نه شنید یکه [illegible] آواره شود
[illegible] لعل [illegible] چشم [illegible] وا

هیچ دنیا که برآید [illegible] تنگ آمد
اگر فراموش شود [illegible] از دل [illegible]

سیل [illegible] پا در خود [illegible] نیست
[illegible] پا کن [illegible]

دیگر

روشن [illegible] نیست [illegible]
نیزه بار [illegible] افلاک [illegible]

شکست [illegible] کار [illegible] شد
[illegible]

رشته [illegible] کردن اختراعی [illegible] دارد
[illegible] از دیده ام [illegible]

خموشی داشت [illegible] عالم را
[illegible] ناله [illegible]

دیگر

ناله [illegible] اثر [illegible] درد [illegible] وا [illegible]
چون [illegible]

شانی از طرز [illegible] کاف [illegible]
قدمی [illegible]

آفتابی که دلم [illegible] تجلی او
صافی را آینه [illegible]

دیگر

[illegible] از دل [illegible] نمایان کردند
آنقدر جمع [illegible] پریشان کردند

جاده راه [illegible] کردم [illegible]
نفس سوخته [illegible] پنهان کردند

[illegible] دلم [illegible]
[illegible] گریان کردند

دیگر

بسکه [illegible] نظر باز [illegible] بود
از [illegible] آمیخت که [illegible] بود

[illegible] زیر فلک [illegible] شده ایم
[illegible] نازک بود

[illegible] آید
[illegible] ساز [illegible] بود

بسکه از وحشت دل محفل اندیشه‌ها تنگ بود	شمع در فانوس پنهان چون شرر در سنگ بود
بر زمین انداخت ما را عاقبت کسب کمال	بخت تنگ ما ثمر در شیشه با سنگ بود
بار دنیا بر نمی‌تابد دل آزادگان	از نزاکت عکس بر آیینه از رنگ بود
وله	
برهم بهره از پرواز طیر همت هوس باشد	چو ماهی خار خار سینهٔ خود قفس باشد
ملائم می‌شود از ... صفای دل شود پیدا	به چین آیینه داغ از گرمی یاد نفس باشد
دلم در آرزوی لعل سیراب تو خون گردید	درون سینه‌ام چون غنچه موج نفس باشد
وله	
گو جنون تا بزنم چاک گریبانی چند	بر اسیران تو بنا کرده زندانی چند
چاکها در دل خون گشته سخن پنهان است	دل و این غنچه در آغوش گلستانی چند
تا پروانه و بلبل همه شب جمعیتم	چشم بد دور که جمعیم پریشانی چند
وله	
دوش در خلوت دل جام سحر خم دادند	مهر کردند زبان سخن گوشم دادند
وحشت ...	لغزش پای ... کرد که دو خم دادند
وله	
خوبان غم و غصه نصیحتم دادند	در ظلمت شب آب حیاتم دادند
از داغ دلم جهان چراغان کردند	... عالم دیدار ... دل دادند
وله	
گر چنین شور جنون طوفان فرمودم	شبنم گل زخمی چشم پر از نم کند
آشیان گم کرده چون من گرفتارش مباد	سخت ... که آزادم کند
وله	
نفس آخر شد و سیری یار آخر شد	حسن جلوه که دارد که غبار آخر شد
لذت نشئه نایافت بما بخشیدند	صبر کردیم که بی باده خمار آخر شد

ردیف راء مهمله

می‌توان کردن سفر از خویشتن و از ...	گر همی می‌فشاند گریه ابر بهار
صلح کن با دشمن ... اثر ...	سنگ را ... بیرون آید شرار
... گردون ... تنهایی است	می‌توان خو کرد چون گرداب با رنج خمار

نقاب آتش حسن ستاره سوز برآر که چهره آینه جوهر سینه شود

دیگر

به چشم آینه چون شبنم آب می آید کدام نو گل خورشید تاب می آید
ز تیغ چشم تو بیطاقتی نمیدانند سرم به زانوی خود نه که خواب می آید
مگر محیط خم آمد درین بهار بجوش پیاله رقص کنان چون حباب می آید

دیگر

چشم نابینای من از حسن روشن می‌شود در چراغ دیده من برق روغن می‌شود
[illegible] دل رخنه [illegible] یار است سینه را پاک از کدورت کن که جوشن می‌شود
[illegible] ازرنج [illegible] لبس بی نیاز رفته رفته شیر در بادام روغن می‌شود

دیگر

از هجوم گریه در چشمم نظر بیکار شد تار اشکم صرف چاک پرده دیدار شد
هر که دارد همت عالی بجایی میرسد رفته رفته شمع را استادگی رفتار شد
شمع را چون صبح دیدم زوال انجام یافت این سیه خوابید از صحبت نفس بیدار شد
هر سر موی [illegible] تیغ شهادت دارد سفر دیوانه ما شهرت نارد
[illegible] دل از [illegible] جفا [illegible] چشم داغم هرزه از خار ملامت دارد
[illegible] رگ جان [illegible] حاکم از مقدم تو خون شهادت دارد

دیگر

تا کوه [illegible] شمع جنون [illegible] دیوانه شد در رگ خار اشتر بال و پر پروانه شد
[illegible] آسوده دستان [illegible] افتاده اند مستی چشم بتان سیلاب این میخانه شد
از طراوت [illegible] شعر [illegible] خنده دندان نمای زلف سخن را شانه شد

وله

شوخی بویش صبا را از طپیدن کرد خون / دام دارد در غبار سینه ناموسم هنوز

شیشهٔ دل رفت از دستم نمی‌دانم چه شد / بزم لبریز است از فریاد منصورم هنوز

نیست هرگز رنگ خون مژگان این چشم سفید / می‌تراود خون گل از ریشهٔ شورم هنوز

بادهٔ پیمانه زیر لاله از جام من است / کو چه گرد ریشهٔ تاک است انگورم هنوز

انتقام داد خواهان قیامت شد تمام / می‌فشاند خنجر قاتل سر پرشورم هنوز

نیست هرچند یک عنان از قبضهٔ قربان عشق / بال چون تیر انداختم بازو مجبورم هنوز

نقش چینی خانه بود از شکستن بسته‌اند / در پی آرایش بزم است فغفورم هنوز

زاهدان چیدند گل از حسن خوبان [illegible] / جلوه در صد پرده دارد چون پری حورم هنوز

ما که اسیر قسمتیم [illegible] بیکس من می‌خورد / پوشم رسوای عالم گشت مستورم هنوز

زیست بالوده [illegible] از ملک جم پاینده‌تر / سیل خالی می‌رود از خانهٔ معمورم هنوز

در سفر هرچند چون ریگ روان همدم گذشت / از وصال کعبه چون سنگ نشان دورم هنوز

عمرها شد تا چو شد از موم دود افتاده‌ام / شعله در دیده دل آتش شورم هنوز

شمع پابند [illegible] سخت خودم / روشن از [illegible] آفاق است نورم هنوز

رفت گرد سایه از فرش جهان سیلاب صبح / خاک بر سر می‌فشاند شام دیجورم هنوز

ولہ

صبح هستی با فنا [illegible] دل نالان هنوز / شمع آخر گشت [illegible] طوفان هنوز

[illegible] در پیرهن زخم است [illegible] / شوق بسیار [illegible] چون گل [illegible]

[illegible] رفتار نقش [illegible] کرده رفت / [illegible] آلوده از مژگان هنوز

شوخی از گردش چشم سیاهش [illegible] است / دل رسیدن [illegible] در سینه‌ام سامان هنوز

ولہ

علم می‌خوانده بسیار نادانی هنوز / جامه بر بالای [illegible] عریانی هنوز

آفتاب آسا قناعت کن بنان سوخته
لقمه یا چرب و نان از بدنان وا گذار

نیست آیین تواضع در بزرگان جهان
سخت نارا منتی مکتر ازین ابن فساد

دور دور اعتبار مردم بی دانش است
گر بچرخ آسمان نیست سن بی اعتبار

آخر است بیدبرون آید ز شرم کاستن
خویش را در مفلسی منما بدا ابل روزگار

در نمکدان کواکب استخوان سوده است
دل بخوان چرخ مهمان کستن نه هرگز زینهار

از زبان شکوه ما شکر میریزد علی
گفتگوی ما دو سر دارد بر نگ ذوالفقار

خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار
زمین ز شوق هوا گیر شد جواب بهار

بهار تهنیت آمد رگ طپید دل
بجیب دوست عبیر تحنیتم چو غبار

علی بجان حقائق نشان مبارک باد
ایاغ و شاهد و ساقی که خشکم به خمار

ای نشان حیدری زجبین تو آشکار
نام تو در نبرد کند کار ذو الفقار

دشمن کش جهانی و یکدست پروری
فتح و ظفر و بخت مستند در قطار

تسخیر دوستان الهی نموده
ای نوبهار خلق تو بر ابری گل سوار

مرغ دلم به نیم نگه صید کرده
ای طائران عرش خدنگ انتظار

ترسم که دل زروی فراقت جنون شود
آن جی که برده زدل من سپار

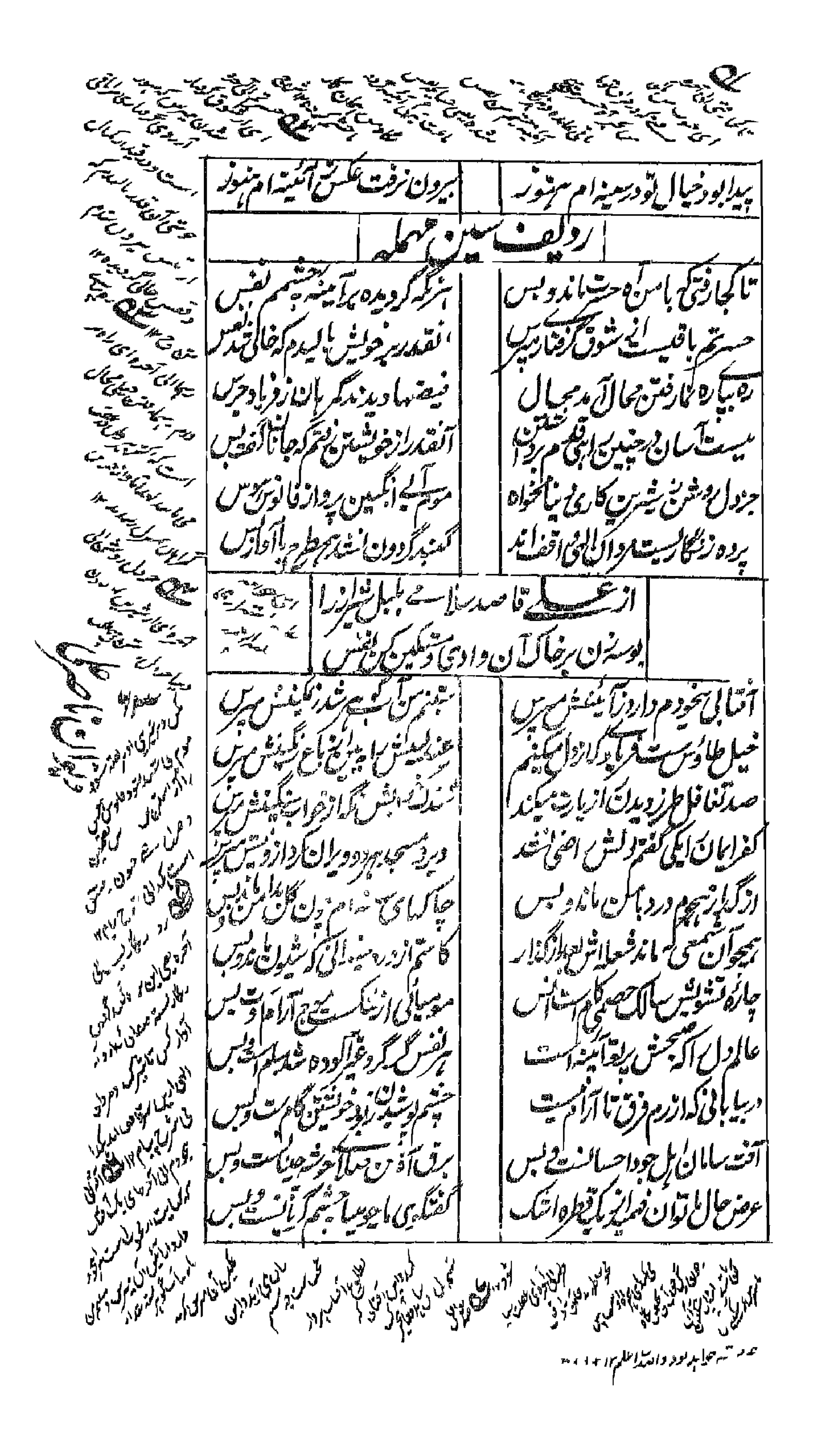
یاران حیند در فن خود منشی خود اند
این جیب را بیاب لطف عاطفت سپار

ناصر علی ترا ز تو خواهد مراد و بس
ای ابر فیض بر همه عالم گهر ببار

ردیف زای معجمه

یا را ز آغوش دل بیهوش شد در رم هنوز
صبح تجلی ساقی بزم است و مخمورم هنوز

لشکر ای گرچه یک ادی خرابم کرده است
سیکند کاشانه تمکین آتش طورم هنوز



پیدا بود خیال تو در سینه‌ام هنوز	بیرون نرفت عکس تو آیینه‌ام هنوز

ردیف سین مهمله

تا کجا رفتی که با من حسرتی ماند و بس	هر نگه گردیده بر آیینهٔ چشمم نفس
جسم هم باقیست ای شوق گرفتاری بس	آنقدر بر خویش بالیدم که خالی شد قفس
ره بیاره کنار رفتن محال آمد محال	فیضها دیدند گر یاران ز فریاد جرس
نیست آسان در چنین ابحی هم بردن	آنقدر از خویشتن رفتم که جانان آمد بس
جز دل روشن نشیمن کار ما نیست خواه	موم آسا انگبین پرداز فانوس هوس
پرده زنگار است و آن یا هی افتاده اند	گنبد گردون نشد هم سطح با آواز بس

از غبار قاصد سازی که بلبل شور از	بوسه ان بر خاک آن وادی که مشکین کرد نفس

آشنایی نیست هم دارد ز آیینش هوس	شبنم بس آب گوهر شد ز رنگینش هوس
خیل طاوس است پر باز کرد از دامنگیم	عندلیبش را چه پیچ باغ رنگینش هوس
صد تغافل طرز دیدن از نیازت می‌کند	شد ز دلش نگاه از خواب سنگینش هوس
کفر و ایمان ایکی گفتم دلش احمی شد	در دیر مسجد بهر دو ویران کرد از دینش هوس
از گداز نیچم هم درد با من ماند و بس	جا کجا می سوز ای دل چون گل آمد بس
هیچ آن شمعی که مانند شعله اش لعل گداز	کاسه هم از زیر سینه‌ای که شیون ماند بس
چاره تشویش سالک حاصلی کام است و بس	هر جدایی از شکست هیچ آرام است و بس
عالم دل را که محبش بر لقا آیینه است	هر نفس گر گرد غم آلوده شد سلم است و بس
دریا بایی که از رم فرق تا آرام نیست	چشم او شنید راز خویشتن کام است و بس
آفت سامان دل جود احسان است و بس	برق آفت محال آخر شب خانه‌ای است و بس
عرض حال ناتوان نمیدید یک قطره اشک	گفتگی ای هیچ سیاه چشم گریانست و بس

از غبار کینه در خاک است اگر مرده است | این سوی عدم را زنده میدانی هنوز

آفتاب از بی تو خجلت است دائم در حجاب | آشکارا کرده خود را و نهانی هنوز

جلوه کردی که از شوخی نگه محروم ماند | عینک چشم تماشائیست حیرانی هنوز

وله

مرده ام اما نمی سازند آشنا دم هنوز | دل طپید و میدهد تسکین صیادم هنوز

از دلم یک ست خیال چشم جادو گذشت | در غبار سرمه پنهانست فریادم هنوز

وله

بی تو آتش می تراود از دل تنگم هنوز | میرود چون شمع از راه نظر رنگم هنوز

از شکست شیشه ام صحرا عالم تنگ شد | میزند عشق پریشان کار بر سنگم هنوز

حلقه بزم از صفا عاجز است آئینه شد | ای چمن نشو و نمو رنج از دل تنگم هنوز

وله

همچنان لب بسته است از لوح مزار من هنوز | میکند تشویق از شگفتن ها بهار من هنوز

یکنفس آن شوخ شمع خلوت آغوش بود | میتپد چون برق آتش از کنار من هنوز

وله

بی تو آرام ندارد دل بیتاب هنوز | خون روان است ز مژگان چو رگ خواب هنوز

شب نیایم کجا با او مقابل شده است | صبح بر دیده خورشید زند آب هنوز

وله

خاک شد دیرم و آتش با جگر آشنا هنوز | ریخته استخوان ما شمع مزار ما هنوز

با بلبل خوش ترانه ام لاله داغ الفت است | سایه گل نمیشود از سر من جدا هنوز

وله

تارها بسته عشق پرده سازم هنوز | شد نفس از سینه ام پیر و هوس آغازم هنوز

گویا می تار افشانی نو چید آورد دلم | عرش می آید به استقبال پروازم هنوز

وله

گشتم پاک ز خاک و داغ طپش آشنا هنوز | گرد خرامیم نه نشیند ز پا هنوز

پیچید گلکوه گرد و اصل شد ثمر افشان | صد رنگ آب رو ست چمن ساز ما هنوز

وله

خیال او به دلم کرده است خواب هنوز | برون نیامده از خانه آفتاب هنوز

جواب نامه عاشق کجا رقم سازد | دل طپیده عاشق نگشت آب هنوز

تنم گداخت و لیکن جان در انتظار تن است | به پیرهن نفسی هست چون حباب هنوز

خوش سازندی جدا گر دیدن ز خود نام یار [illegible]	دو عالم گر بود در بزم جمشید است آسوده
عروج [illegible] رها کن تا چه [illegible] این	سر محفل که باشد خوش [illegible] تاک است فانوس
بدرد آماده [illegible] جلوت آرایان	سر هیچ [illegible] که خوش [illegible] باشد [illegible]
میران [illegible] گشتا که من [illegible]	خط [illegible] رخسار خوبان یا طاوس

نفس شد رفتار کردم غبار کوست اوست
علی [illegible] کردم [illegible] زمین کوش

ز الفت [illegible] تیغ [illegible]	[illegible] گل [illegible] گردد پای [illegible]
[illegible] چشم تماشا	سواد دیده مشتاق کردم [illegible]
[illegible] تسبیح [illegible] لا [illegible] تکبیر بند [illegible]	که از باد نفس [illegible] تا آسمان [illegible]
وجود کرده [illegible] خراب [illegible]	[illegible] از حسن [illegible] معمار [illegible]

علی از اضطراب کام دل حاصل نمی گردد
خطا شد بار ها از بیقراری ها [illegible]

چه حاجت [illegible] از آغوش [illegible]	که از جوش [illegible]
در آن صحرا که شوقی [illegible] سرگرم [illegible]	گذارد [illegible]
حدیث سوز دل [illegible]	[illegible] شعله کردم [illegible] پروانه [illegible]
بدل [illegible] خیالش [illegible] آید [illegible]	اگر دیوانه [illegible]
رهائی نیست [illegible]	که طوق گردن باشد [illegible] شمشیر [illegible]
دل دیوانه [illegible] زندان [illegible]	مگر [illegible] زنجیر [illegible]

دیگر

در آن صحرا که شد [illegible] آشنا [illegible]	[illegible] غزالان [illegible]

ز شوق سینه چاک آن شکل سپند بها مپرس — مرغ بسمل میکشد سر زیر بال انجا مپرس

طرز دیدن انتظاری چند بسمل میکشد — التفاتش دیده باشی ز تغافلها مپرس

دیگر

کشته وضع جنونم از طبع آزادم مپرس — سنگسارم میکند وحشت ز فریادم مپرس

تیغ نرخ میکشد چون آب ق خون هولان — سوختم از گرم نگاهی های صیادم مپرس

زبید و سر دلی ارباب روزگار مپرس — گذشته ایم دران کوچه از غبار مپرس

محبت است جگرهای پاره پانش — بهبین شگوفه این باغ وا ز بهار مپرس

ردیف شین معجمه

خیال آب حباب آید گرفتم در بغل تنگش — خزان دیدم بوقت صبحدم در گلشن رنگش

نقابش ... هم بقدر گردش چشمی — نشاید ز خود یکبار رفتن بخویش رنگش

غبار الود الفت دل ز ... دران — خوشا آئینه کز عکس باشد شوخ ...

شکست شیشه دل ... — شنیدم کی ... الفت ادا ...

گره گشود ز پیشانی گل ناله بلبل — مسیح اشکی که ... آهنگش

علی دارم دلی یک شهر محبوبان بغل پائیش — محبت ملیلی دارد که ریزد گل به آهنگش

کشتم چه گونه در آغوش آید ز تنگش — که بوی گل شود از تنگی نیاز نگش

قسم به پاکی عصمت قسم به دیده من — کجاست آئینه کز صفا دو رنگش

خط پرشته آن شوخ دیدنی دارد — هزار سیکده قربان لشه رنگش

قسم بعشق که تیر خطا نشانش نیست — خوشا ندرو که شهباز میزند چنگش

تغافل آمد و ما از تپش ... است — هزار لطف بقربان شوخ جنگش

من ... آئینه حسن آشنا شناس — که خون عشق چکد از شکستن رنگش

بشاه جاوا ... از علی سلام رسان — دو گواه ... همت تنگش

[illegible marginal notes]

نسازم شهید شوخیت در خاک چون گنج بد — که در سر است مانند شفق خون سک بالش
بهر رنگی که باشی یا رسم آن نگ میگیرد — جدا نتوان نمود از صفا آئینه تمثالش
تو ای نازک طبیعت بر نمی آئی ز فیض آه — که چندین کاروان نامه می آید ز دنبالش

دیگر

بدل پنهان نمی ماند خیال روی تابانش — نقاب عجز بود ابری که مهتاب است بارانش
ز شوخی می جهد دل را طفل قاصد جولانش — که ننشیند بدامان قیامت گرد دامانش
کجا خونم دماغ جوش گشته از ناوک چشمی — که در آئینه ماند همچو جوهر عکس مژگانش
جبین هر دو عالم پر در او سجده ریز آمد — که باشد حلقه در خاتم دست سلیمانش
دل من صحرا کبابی از شور جنونم سنگ باید — شکست شیشه های دل بود رنگ نمایانش
نماند آن کج الطبع چشم در راه نمی بیند — بتخیل است سامان گشتی جیف مهمانش

دیگر

تقابل چون ز لعل اندیشه کسی با تبسم غمازش — که گردید از آسیب ستم صفحها مژگانش
نشستی که شد هر ذره ام نخچیر مژگانش — ز دل آهم بجای سر برآرد سینه پیکانش
نخجیرت بجنون و نیستی با اسپ لغزشی دارد — که تنگی سکند برجلوه لیلی بیابانش
قیامت کشتگان نگاهی از خاک سر برزد — که آن روز عدم گل میکند چشم شهیدانش
غزالان را رمیدن شیوه و خواب است مستی — بعزم صید چون گردش آمد چشم فتانش

دیگر

دل از خود رفت گشتی از طبع ناسازش — بر نگ بوی گل از بال تحیرات پروازش
محبت نغمه دارد که خاموشیت آوازش — زبان نشتر کرد ال از دل ریزد از گل سازش
ز هوش بیخودی یاد دل حکم نفس دارد — مگر آئینه برگیرد نقاب از جوهر رازش
صف مژگان جز ناکس بخجلت بسته می آید — تغافل کی طرف می ترسم از جان تحنی نازش

[illegible marginal notes]

جفائی که صحرا از قفس آورد بخویش | ز سلسلهٔ خون من بیاید [illegible] شمشیر
ز بخت تیرهٔ خود آنقدر چشم وفا دارم | که بنده در غلامی [illegible] دل نگار شمشیر
اقامت کرده کشتی بیابان ز [illegible] | گمان بر هم کرد [illegible] آئینه تصویر

دیگر

[illegible] بدست [illegible] که ساقی داده ام | [illegible] پیمانه لبریز [illegible] داشت
تجرد ترک اسباب لیکن [illegible] دارد | [illegible] که دستگیر [illegible]
شکر لب [illegible] طوطی در کمین دارد | که چون [illegible] لبریز [illegible] بود آتش
گدا از [illegible] طبع لی [illegible] | ز آتش [illegible]
چه الفت دارد این صیاد با [illegible] شکار خود | [illegible]

دیگر

بود در [illegible] کی [illegible] | دل که [illegible] در [illegible]
لطافت [illegible] ز جلوه ها قدر [illegible] | توان [illegible] چون آئینه از [illegible]
نمیدانم که [illegible] آفتاب امروز طالع شد | که [illegible] آئینه آب از تماشالش
بری این آن آئینه در [illegible] دارم | که [illegible] ماند چون [illegible]
کلام ما به بازار معانی یوسفی باشد | که [illegible] از همت [illegible]
[illegible] | اگر [illegible] دارم ز نقش [illegible]

دیگر

شکست از [illegible] رنگ [illegible] مرغ دل [illegible] | چه اوراق خزان [illegible] باش
[illegible] ماند ناله فریاد [illegible] | که [illegible] گوهر بود از جوش [illegible]
دل عزلت گزینی [illegible] | که باشد چون [illegible] از سنگ [illegible]
بمعراج حقیقت [illegible] | اگر [illegible] از مریدان [illegible]

سرمایهٔ تحصیل نگه‌بیت لوامع	آگه شده‌ام از نشان طرف کلاهش

دیگر

خوشا حالی که بود در عشق پاداشش	چو لاله پیشه داغ نقد داغ زیباها
ز استخوان شهیدان هنوز پیاله	[illegible] بسته زیر آب [illegible]
کلاه سلطنت خسروان شکست [illegible]	[illegible] گر [illegible] فقیر [illegible]

دیگر

صبا طرز خراش [illegible]	[illegible] گلگشت چمن [illegible]
به تیر انداز ناوک [illegible]	نگاه جا [illegible]
کنار [illegible] آئینه دارد [illegible]	گران [illegible] باشد [illegible]

دیگر

[illegible] ندارد [illegible]	[illegible] آئینه [illegible] خورشید [illegible]
قیامت [illegible]	[illegible]
[illegible] دماغی عندلیب [illegible] زبان [illegible]	[illegible] باشد سایه مژگان [illegible]
[illegible] خون [illegible] چشم [illegible]	[illegible] باشد [illegible]
[illegible] حاصل [illegible] باشد [illegible]	[illegible]
[illegible] از خنده [illegible] دارم	[illegible]

دیگر

[illegible] دل [illegible] امید ندارد	[illegible] در دام [illegible] حلقه [illegible]
[illegible] خواب [illegible]	[illegible]
[illegible] آواره [illegible] خویش	[illegible]
[illegible]	[illegible] آئینه [illegible]

ای چو چشمان ترا زانشای بیتابان نگه دارم	که هر مژه کاسه چینی شود در گریه آوازش

دیگر

از خیالی شد دل ویران من معمار خویش	گشت چون آیینه روشن خانه ام از نور خویش
تا چمن تمکین نجوید بالید از طرز خرام	می خورد این سرو آبی از رگ رفتار خویش
پرتو مهتاب در ویرانه ام گر زنده است	سوختم شب تا سحر شمع از دل بیدار خویش
هیچ آن طفلی که طفلان با نگاهش میکنند	می نهند انگشت اما شیخ از پندار خویش
کفر و دین شد هم آرایش حسن بهم اند	چون سلیمانی است زیر سجه ام زنار خویش

دیگر

زده ام غوطه به بحر چشمه بیتابی خویش	شده ام محو در آیینه سلیمانی خویش
بسمل شوق ترا با دم شمشیر چه کار	سینه برق شود چاک ز بیتابی خویش
با تم رنگ شب وصل لحاف رو نمود	چهره ام زرد شد از پرتو مهتابی خویش
غافل از جلوه که کونین بود محو رخش	مست خواب پس پرده بیخوابی خویش

دیگر

سیر از جهان شده ام بگداز قبای خویش	چون نسخه های خسته گشتم غذای خویش
رقم زخود که بند نقابش کشاده شد	خورشید را هیچ نشاندم بجای خویش
دیگر دلم بصحبت لیلی نمیکشد	مجنون ترم که نون کشیدم از شنای خویش
تا در دلم خیال که صورت گرفته بود	بیت و پاشم چه شد از نوای خویش

دیگر

شوخی که کباب است غزالان نگاهش	دود دل عشاق بود گرد سیاهش
تا حوصله کیست که گیرد سر راهش	عینک آیینه ز تاثیر نگاهش
آید بنظر شوخ تر از چشم غزالان	خاکستر برق است مگر خط سیاهش

ولـه

دلی دارم که باشد نالهٔ حیرت آبادش ۔ چو باران انجم از افلاک ریزد برق فریادش
غزالی در تماشایش نفس سیری نمی‌دانم ۔ به رنگ نامه‌ام پنهان نمی‌شود خاک صیادش
غوطه در خون می‌خورد دانا ز خود بینای خویش ۔ زخم گل ناسور شد از نوجوان فرمای خویش
عشق آتش دست چون ناخن زند بر ساز خویش ۔ کوه خاکستر شود از شعلهٔ آواز خویش
از بسکه گشت شیفته و بیقرار خویش ۔ خود را لبسان برق کشد در کنار خویش
خوانده‌ام آیت تحیر بر پیشانی خویش ۔ چون شرر رم کنم از جامهٔ عریانی خویش
خوش بیارند که از پستی سوزد رفعت راهش ۔ زد ز پا سر بر آرد گر نبیند در راهش
من و مستی که چکد سر ز شبنم پیشش ۔ داغ چو لاله شود خون شهید نگهش

ولـه

ای مهوش

آخر عمر است غافل از خدا هشیار باش ۔ صبح پیری آمد ای روشن ضمیر بیدار باش
خشک شد مغز سرم از لبش خود و خویش ۔ رنگ سیر زرد لبسان شد محبت گوش
گلگون قبا او ز سنگ گل نمی‌ماند ۔ مگر از جان من برخاست این آتش
شهید شود او را اثر نیست ز خاک ۔ منعوت شفق سیر می‌کند خویش

ردیف عین مهمله

گر نبیند پنهان شود از شرم او رخسار شمع ۔ صرف چاک پردهٔ فانوس گردد تار شمع
عشق تعمیر دل را هر خرابی کرده است ۔ سیل بر پا می‌کند در انجمن دیوار شمع
محرم در انجمن از خویش و کس آگاه نیست ۔ بر نیاخیزد صد پای از رفتار شمع

ردیف قاف

شد سر آخر بکنه خویش ره پیما عشق ۔ جز لب کشتی ندارد ساحلی دریای عشق
عارفان اند در هر پاره دل عالمی ۔ طرح افلاک از شکستن میکند مینای عشق

با اضطراب آل آواره ام ز مسکن خویش | چو سنگ می‌طپم از قوت فلاخن خویش
هوای ابر ز خود می‌برد مرا امروز | چو برق جسته ام از جای گرفتن خویش

دیگر

هم آمده ام از کرشمه با سر نیرنگ خویش | رفتم به عالمی که نیابم سپهنگ خویش
آب بقا بپاکی لبها صافت نیست | این گندم شست ز مینا چو رنگ خویش

ولہ

زینسان بود ز اگر به بحسن سرشارش | فشان آبله پا ند از عرق رخسارش
بسی که ز شوخی دل طپان دارد | هر پاره بود بحجه موج زنارش
نیست که هر لحظه ز نیست گل رخسارش | گردد آئینه گلستان ز دم بهارش
شبانی آئینه مهتاب بسیار شود | هر کجا جلوه خورشید کند رخسارش
شوخی که ز بیتابی صید است قرارش | دامان زمین ترنگه خون شکارش
هر قطره باران شده فانوس چراغش | آئینه نگار ابر بهار آئینه دارش

دیگر

ست طفلی که شوخی هاله گهواره خوابش | تکبخه در کنار سر دو عالم حسن مثالش
بکف سنگ صفا طفلی پا ام ... | که آواز شکست دل او افسانه خوابش

دیگر

نگاه گرم سپید است بر آئینه روش | نفس ز دیده می خندد و حسرت به دو گوش
خیال ... انجم توان خویش ... | که دست سر گام می ایستد ز شوخی خویش

دیگر

محبت ... دارد که ز هر گانش در سر اهش | بود ... خالی کرده ... گاهش
دل غمدیده دارم ... گرد کلفتها | صدا در کوه چون گل آمد از سنگینی آهش
ولہ
بدیار خیره بتان ارم که ناسور بهبوش | جیبو یاسمین دریا گل کردم ... دش

ردیف لام

از حسرت نگاه تو ای آرزوی گل
ما را بر آینه شده شبنم بروی گل

چون ... رواست ناله بلبل اگر شود
شبنم فغان کند چو جرس در گلوی گل

بلبل ... بهار کند ترک آشیان
آتش فروز خانه خراب است بوی گل

از شبنم ... دل چاک دوختم
کردیم پاره ... شبنم رفوی گل

از تاب آفتاب رخش در چمن علی
شد زیب ... شبنم ... گل

ولـه

دل ... سوخت آبروی گل
چون لاله اغنا شده ... گل

گم کرده گل ... را
صبح چمن ... گل

دیوار تا ... بهار ... چنان
گر ... شاخ و بوی گل

ولـه

امروز ... خواهش ... باده
تا کرده ... آب روی گل

... سود ... گل
رنگ ... گل

وقت ایاغ ... موسم گل را دریاب
سبزه گردیست که ... گل

هر ... غنچه شکفته درین باغ ندید
شاخ ... خندید گل

ولـه

تا نفس ... اردوی دل
این آب ... چشم ... دل

... روشن بود حجاب
... چشم ... دل

از جوش ناله آبله ... بیقرار من
فریاد میکند چو جرس در گلوی دل

ردیف میم

تصرف در مزاج عالم از فیض سخن دارم
چراغی کرده ام روشن که در سر انجمن دارم

زبس لبریز الفت گشته اجزای وجود من
بهر جا ... چون آب ... [illegible]

ردیف کاف

طبیب دل اسیر دم ما آنکه گردیدم هلاک	مرغ روحم خاکبازی میکند در زیر خاک
بسکه از شوخی طبیبم تشنه لب جان داد	آتش خوانم شده [illegible] چاک چاک
عاشقان را چهره کاهی شد اکسیر بقا	چون طلا هرگز نگاهی میکند در زیر خاک
ای [illegible] از ذکر خدا بودن جدا	شد نفس در سینه‌ات ظالم نگاه خوفناک
جلوه‌گاه باشد خیالش از مرا [illegible]	پرتو خورشید کی پنهان شود در زیر خاک
عاشقان در سایهٔ بخت سیاه آسوده‌اند	خانهٔ تاریک میسازد بچشم دردناک
[illegible] آرامم نیست	خاکبازی میکند مرغ دلم در زیر خاک

ولـه

تا بکی [illegible] شوخ شنگ	آنقدر [illegible] گشت تنگ
[illegible]	[illegible] نهنگ
[illegible]	[illegible] کوه سنگ

ولـه

کوه [illegible] آشنا	شراره برق [illegible] رگ سنگ
[illegible]	[illegible] نیست [illegible] رنگ
[illegible] آورد	[illegible] سنگ [illegible] سنگ

ولـه

[illegible] پاک	[illegible] بخاک
زبسکه [illegible] گناه خود [illegible]	[illegible] آب بخاک

ولـه

[illegible]	[illegible] آئینه سنگ

دهان زخم را از ریزهٔ الماس پر کردم
با بیندان لب تیغش کشیدن آرزو دارم

چنان از ضعف بیتابم که نتوانم قدم برداشت
ابر بال جنبشش آهی رسیدن آرزو دارم

دل افسرده شد عشق چراغ تازه میخواهم
گلی از باغ آتش تا چیدن آرزو دارم

نگه بر تیزی ساغر لب شعر است تندی باید
عرق از آتش دوزخ کشیدن آرزو دارم

برنگ شعله جواله تا کی گرد خود گردم
چو برق از آه خود بالا دویدن آرزو دارم

همه خونم هم از رگ تیغ قاتل اندکی باقی است
چو مرغ نیم بسمل که پریدن آرزو دارم

درین دریا علی چون موج بیتابی نخواهم کرد
که در کام نهنگ آرمیدن آرزو دارم

بحسن خلق تو آن بخت رنگ تسخیرم
چو بوی گل نفسی باشد بر زنجیرم

خدنگها چو نفس در دل از آن شست
تنور گرم طپش هست شوق تحریرم

ز خار خار محبت دگر چه می‌پرسی
بسینه هست دل چاک بخیه تیرم

حریف وحشت اندیشه مصور نیست
نگر گشته ز رنگ پریده تصویرم

فلک بعالم ویرانیم غباری نیست
شود دو کون خراب از خیال تعمیرم

وله

خلقتی عمر از گرفتاری نزیبد در برم
حلقه‌های دام میرود چو طاوس پرم

یک جهان درد است پنهان در داغم پرورم
جگر را در خود فرو برداشت تاب گوهرم

بسکه در فکر نهان در فرو رفتم بخویش
در گریبان همچو خنجر بسته پنهان شد سرم

در گلستان قناعت بی‌نیازم کرده اند
همچو گل از رنگ می لبریز باشد ساغرم

بسکه عشقت شد با صد دیده گریان مرا
میتوان کردن خمیر از خاک تر

ولہ

شوری افتاد از شوق تو شب در سرم
ریخت از جوش طپیدن رنگ پرواز از پرم

حدیث عارفان تصویر هستی محو میسازد — سخن گر مرده را زنده کند از هیچ دارم
تجرد بی‌نیازم کرده از آمیزش دنیا — ندارد گر چراغی خانه من سوختن دارم

علی تا زنفس در سینه می‌جوییم نمی‌یابیم
زگوهر قطره دارد ابر نیسانی که من دارم

که بر شیخ و برهمن داد احسانی که من دارم — چراغ کعبه و دیر است ایمانی که من دارم
دلی دارم چو خانه اشک است تحویلش — که دارد زیر گردون سر بیابانی که من دارم
بپست آورده اهل دل از آبیاری چه می‌پرسی — همیشه جوی معشوق است ترابی که من دارم
چنان تنگیست بگرفتن آسان بود هر آن را — رمد از آهو چاره شد بیابانی که من دارم
نشد نمکم که دید آن شور اقلیم ملاحت را — نمک شد روشنی در چشم گریانی که من دارم
بخشم جرم محبت خانه‌زادان غم‌ها دارد — گلستانی کند در رخ زردانی که من دارم

علی من می‌شناسم این کهن دزدان حکمت را
فلاطون آه اگر می‌دید یونانی که من دارم

بلا گردان جولانت دل دیوانه دارم — بیا ای سیل با اندازه خانه دارم
پریشانی میندیشید ندانم چه می‌باشد — بهر محفل که شمعی هست من پروانه دارم
جنون گل کردن مجنون نگه تا کردن لیلی — ز هر دیوانه در زیر لب افسانه دارم
گره وا کردن است آشنا چشم یار است این — زبان‌ها نیست خالی از پیام افسانه دارم

گریبان چاک و دامن چاک و دل مشاطه نازت
پریشان کاکلی دارم من هم شانه دارم

ولہ

بچشم خود عروج ناله دیدار زو دارم — ستاره چشم با این تشنه سر پیدا آرزو دارم
نمیگوید معبر خواب با کم گر اعجب‌تر — که پا در دامن عزلت کشیدن آرزو دارم

طوق قمری جلوهٔ چشم سیهی با من کند	این قدر دیوانهٔ سرو قباپوش توام
همچو نخل شمع باشد سوختن اندیشه‌ام	رزق آتش میشود آبی که نوشیده‌ام
و ... افزوده‌ام ... جفا ... کار	چون آئینه شد آخر شکسته سینه‌ام
... فرهاد شیرین را دل آسوده داد	... افسانهٔ خواب ... آشنا شده‌ام
یافته‌ام بسکه در خاک قناعت همچو گل	... آبی که شد ...
روزگار از بسکه ... جفا پنهان مرا	از شکست ... چون غنچه پیدا شد ...
خاک غربت کرده تعمیر دل ویرانه‌ام	چون گهر بالیده‌ام در گوشهٔ ویرانه‌ام
روشنی گم میشود در ظلمت کاشانه‌ام	هست خاک چهره ... چراغ خانه‌ام
در وداع بوسه جانم بر لب جانانه ماند	پر نشد آخر بر لب ... پیمانه‌ام
همچو درد از بادهٔ گلگون نمایان میشود	نیست در مهتاب پنهان ظلمت کاشانه‌ام
شعلهٔ آه از طپش با دلم در سینه ماند	شمع میرد در نفس از شوخی پروانه‌ام

بی‌ثباتی ... باخودکشی دارم علی
... ویرانه‌ام

خجلم ... بار ...	خون شفق ... چشم ستاره‌ام
عمری گذشت ...	ناآشنای روح تو باشد نظاره‌ام
ذرات ...	دارم ... چه قدر ز عشق پاره‌ام
قربانی نگاه تو ...	... برق پاره‌ام
حسن از نظر گذشت ...	تا ...
حادل شد از حقیقت احوال ...	گفتند آفتاب ولیکن ستاره‌ام

وله

...	که جان ...

تشنه کامی بسکه میسود غبار پیکرم — چشم آیینه خالی میکند خاکسترم
حیرت [illegible] نشان از دو چشم را [illegible] — شعله تصویر شد بیتابی دل [illegible]
یک چمن پرواز چون طاوس دارم گر رود — حلقه‌ها دارم [illegible] گره شد دیده‌ام
[illegible] داد شوق گریه — [illegible] خون [illegible] بسترم

ولـه

[illegible] آهنگ گردیده‌ام — چون سحر از خود [illegible] سراپا رنگ گردیده‌ام
[illegible] شور [illegible] — فراهم گشته [illegible] گردیده‌ام
ندارد آفت [illegible] گوهر [illegible] — [illegible] گردیده‌ام
[illegible] فرسوده شد [illegible] — گذشتم زین بیابان [illegible] گردیده‌ام
جهان یک گوشه [illegible] عالی [illegible] — [illegible] گردیده‌ام

ولـه

[illegible] سامان [illegible] دیده‌ام — میکشانی [illegible] غنچه گل دیده‌ام
[illegible] گل [illegible] بلبل [illegible] — آتشی در کار دارد آه بلبل دیده‌ام
[illegible] شکست شیشه [illegible] — [illegible] دیده‌ام
[illegible] — [illegible] دیده‌ام
[illegible] خود [illegible] گردیده — [illegible] دیده‌ام

ولـه

[illegible] آغوش توام — بسکه نزدیکت ام از دل فراموش توام
[illegible] حرفی لعل [illegible] توام — [illegible] آتش بسیار خاموش توام
گل [illegible] شکستنهای ماه — آنقدر کز خویشتن رفتم در آغوش توام
[illegible] یادم [illegible] آگهم هنوز — [illegible] از خاطر فراموش توام

خرابی در جهان گردی از وجود نیست	بهر گروه که چشم کنند ممتازم

قبول ما نیست در هر سر ساهم نیست
تعلی اشوخی ادراک خویش می نازم

دو مستم تا سر از خواب عدم بر داشتم	سینه بر داغ جگر از شیر مادر داشتم
ز فرق پا تا سوزش چون شمع سراپا گلشن	تا کف پا سوخت از داغی که بر سر داشتم
تا شدم محو تماشا نه دیدم خویش را	مدتی آئینهٔ دل در برابر داشتم
یاد آن شوقی که تا موج لغاز دل نبود	استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم
تا الف تا لم بر کمر نگه داما ن چشم	آسمانی از مژگان آهوی سر گون بر دا

ولہ

سخن تنها کی زمین پرورده در آسمانی هم	عبارت از صریر خامه ... هم
بیستی ما مستی گره ... نگاهی	... داغ سپاهانی هم
شرابی را که می آرند از جنت به کوثر	بلا گردان لعل یار ...
نمیدانم چرا نسبت ... آتش	بسر ... مسلمانان ...
نمیدانم عقیق گل کرده ... می آئی	شفق ...

علی بر یاد شکر اسد خان در شان این غزل گفتم
ز شوخی تا گل فشانی می نمایم جانفشانی هم

ولہ

چنین شوخی در عالم امکان نمی باشد	کمال او ادا ... نازو شانی هم
همین در معنی او نا بستی شنا گردی	نگارین خانهٔ از رنگ ...
... پاسبان ... در عالم	که تا بان ... آئین ستانی هم
کرامات که حرف ... چراغ در باشد	بوعده جدا از تو ... بانی هم

باشد ۱۲ والله اعلم
بالصواب والیه

خیال آن دهان تنگ را هیچ [illegible] | نشاط [illegible] لب افکند از نگاه اعضایم
[illegible] اسباب [illegible] را | [illegible] پریشانی نیست [illegible]
[illegible] | [illegible] آن جمله آرایم

وله

[illegible] | نه یک باده نه خال است [illegible]
تجلی [illegible] روز [illegible] | [illegible]
[illegible] گردیدم | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله

میرسد [illegible] فلک [illegible] | [illegible] صد [illegible]
خیال [illegible] | که [illegible] آئینه [illegible] تماشایم
[illegible] جهان [illegible] | [illegible]
چو صبح [illegible] مشرق تجلی [illegible] | اگر [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] محبت | ز جا [illegible] گرد [illegible]
[illegible] قدم از [illegible] | بود [illegible] نقصان [illegible] عروج کمالم

وله

نفس [illegible] | [illegible] تا [illegible]
[illegible] | بیار آئینه گر [illegible] را زهم
[illegible] | [illegible] پا زهم
[illegible] | درون [illegible] گل [illegible]

حلقه زد شهرت بار تکدر دل وا کردیم
قطره حوصله پیمانه دریا کردیم

شانه کتبه بستی صد رنگ تمنا کردیم
نفس سوخته را شیشهٔ صهبا کردیم

جاده غیر ندید آینهٔ حیرت ما
عالمی را بخیال تو تماشا کردیم

حاصل ظلمت شب جز [illegible]
گهر [illegible] کرد [illegible] پیدا کردیم

[illegible] سیاه [illegible] دیگر بخشید
باده از [illegible] [illegible] آوردیم

[illegible] جز [illegible] بهشت
ما و یک [illegible] [illegible] کردیم

[illegible] این [illegible] دل [illegible]
جلوه [illegible] پیدا [illegible]

بوی گل [illegible] حیرت [illegible] افتاد
پرده [illegible] بالا کردیم

[illegible] آینهٔ فطرت ما گشت [illegible]
[illegible] پرده نشینان که تماشا کردیم

۸۱

[illegible] با دوست آشناییم
جبرئیل را خبر [illegible] عالمی باییم

[illegible] بسته ایم اما
با خویشتن [illegible] خود [illegible]

[illegible] اولیای [illegible]
در [illegible] که [illegible] [illegible]

[illegible]
هنگام [illegible] [illegible]

[illegible] با [illegible]
وارث [illegible] با آل مصطفاییم

آتش [illegible] این خاک [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] ولی حریت آزاد کرد ما را
ما در کمین [illegible] ما [illegible]

کونین را چو [illegible] [illegible]
دیوانگان [illegible] [illegible]

ولہ

جمع شد رنگ دل سوخته پرواز [illegible]
[illegible] خیل [illegible] افلاک [illegible]

[illegible] آن شوخ [illegible]
[illegible] دل [illegible] آواز [illegible]

وداع شهر سکوتیم که دشت آید بیاد من | بدل درد دل مجنون طبت شعر فغانی هم

قوله

ز سنگینیهای چرخ کینه جو از بسکه دلتنگم
نمی آید به من از سینه ویران چه آید سنگم

بقصد سر گردش چشم آفتابی شد هم آهنگم
چو مهتابی بسحر رنگی نماند از رفتن رنگم

نقاب جسن شرم کرده خوبان مستی دارم
بسنگ [illegible]

بیاد هم آمدن بسر چشم تنهائی گریزان شد
قیامت کرده ام با خویشتن [illegible]

رسید تنها نشد هم طرح آن طرز رسید تنها
گذشتنها چه آسان [illegible]

شب کم فرصتی داریم تامل کن علاج [illegible]
گل آید لاله شد ای [illegible]

ولہ

عجائب نشئه ارم [illegible] کرده ارام
چشم یار [illegible]

زهم باشید چندان [illegible] غم [illegible]
که اید [illegible]

زور یا برنداریم آب گرد آلوده
[illegible]

زبس چون [illegible] کشم خانه [illegible]
فروغ صبح [illegible]

بصد رنگم گرفتار خیال طرز ساقی
گره بر بال چون طاوس [illegible]

تنکظرفی تماشا دارد ای دریا کشان اینجا
محیط [illegible] قطره [illegible] در جامم

ولہ

از شمار نفس از خویش خبردار شدیم
ما چه دیدیم [illegible]

مال عنقا با فیض هوا نگرفت
همچو طاوس [illegible]

پاک تر از آئینه امان [illegible] هنوز
گرچه غرق گنه [illegible]

ساز بیرنگی ماست بر آهنگ تا کیم
گرچه زمین [illegible]

آفتابی از کمین دل ما جلوه نمود
همچو شبنم [illegible] دیدار شدیم

هیچ صیاد بمن صورت دامی ننمود — آن غزالم که بتاراج رمیدن فهم

ولہ

انتخاب از دفتر عالم دل ابتر زدم — صد چمن وا دادم بغارت تا گلی بر سر زدم

بزم وحدت بود چون آیینه خلوتگاه عشق — جز من آوازی نیامد حلقه‌ها بر در زدم

سوختم چندانکه از من هیچ جز دل نماند — شعله‌ام خس پر آمد غوطه در اخگر زدم

با نظیری شیخ خود رندانه سر کردم علی
تا کواکب سبحه گردانید من ساغر زدم

خرابی جلوه پیرا گوشهٔ ویرانه دارم — چو مژگان شانهٔ گیسوی سیلاب دیوارم

مسلمان محو شد چشم پر آب بیاد آمد — گسستم همچو موج از یکی صد رشته زنارم

بچشم کم مبین بخت سیاه اهل معنی را — برنگ ساغر دورنگ سر چشمهٔ نور است زنگارم

شدم غافل ترا از سطر حی این منه بیداران — نمیگردند از خواب عدم ای کاش بیدارم

ولہ

خمارم میگسار از دامن خرابات بردوشم — بغارت میدهد چون صبح چی خمیازه آغوشم

بجلوت خانهٔ دیدم که عالم شد فراموشم — کمند وحدتی بستند چون آیینه بردوشم

چه برق افروخت استغناق عریانی نمیدانم — کرم میکرد چون خمیازه پیراهن آغوشم

شهید عشق بر فتراک بستن هیچ نهادارد — شکارم کرده ظالم لیکن از دل فراموشم

ولہ

لب کی می بالد بخود از جوش تیغ قاتلم — هر شب افزون میشود چون ماه نو زخم دلم

بس بعز یک جنبش ابروی یار است قاتلم — میتوان از سایهٔ شمشیر کردن بسملم

جام خجلت در وجود خورد فهم ندارد روزگار — برق را در لرزه میدارد تسلی حاصلم

آشیان و قفس و دام ز یک سلسله اند
همه ذرات جهان محو تماشا گردند
گو نیازی که توان کرد نیاز حرمش

در هوا چرخ زنان سینه لبش بهار زده ایم
مگر این بیخبران چاشنی راز دهیم
بسکه گم شد حیرتش آن ناز دهیم

ولہ

فروغ شمع که در راز دل که دیده ام
جدا از آفتاب و ماه نور در نظر دارم
چو گل از رنگ پا ل سر پرواز نماید

درون حجره چون پروانه فانوس بیتابم
که نتواند ز دل راه نظر تاریکی خوابم
تجرد مشترم ترک علائقها است اسبابم

علی امسال موقوف است سیر گلشن ایران
چو داغ لاله دامن گیر دل شد خاک پنجابم

چو برق جلوه دی امن گرفت از خویشتن رفتم
دهان غنچه بوسیدم ز خود رفتن بیاد آمد
بگیر گرد غربت دامن الفت فزا جان را

بخاطر لغزش پای کسی یاد وطن رفتم
تکلف دامان گو گل گرفتم از چمن رفتم
ز رنگ موج هر جانب که رفتم با وطن رفتم

علی طاقت ندارد جلوه نازک نهالان را
فغان کرد بیداری تو باش اینجا که من رفتم

از جنون شور یکبار از جهان انداخته ام
ناله بلبل صدا آرزش خون گل است
سایه حائل بود افشاندم چو گرد از جو پیشتن
واکشیدم لذت غم را بدان کردم ز دل
هم جا رفتم دار بهر دیدن رفتم
نه هم همت که پر انجم بدار تند آرد
اختران بسکه ز شوق تو فراهم گشتند

شیشه انجم به طاق آسمان انداخته ام
در چمن با از گل روییت فغان انداخته ام
پرده فانوس هستی از میان انداخته ام
چون تهی از مغز گردید استخوان انداخته ام
ولہ گوش گم کردم و از شوق شنیدن رفتیم
آب گردیده و تاراج چکیدن رفتیم
ماه تو صبح گهی بود به دیدن رفتیم

چراغان سر کجا خواهد لتا می آتشین سخن	پر پروانه وارد موبر اندامی که من دارم
سخن تسخیر عالم کرد منهم در کمین بودم	کند صید تدروان در هوای من دارم

ولہ

تجرد دور وطن افگند وز مسکن خویشم	جدا چون شمع در پیراهن پیراهن خویشم
میشود از گرمی شوق تو در آتش دام	کر قصدی چون شرر سنگ را زندان خویشم
رہائی داد بر بار شته پیچیده صیادم	که تا باشد وبال جان من ازدان خویشم

ولہ

داغ خویشم از گهر دامان اشت اقرار هم	حسنت [illegible] آخر خریدار دلم
همچو آن گردی که زیر آب میگیرد قرار	ته نشین شد سایه مهتاب از ادلم
عشق هم پرده معشوق است خواب اند	هم کند از جلوه یوسف خریدار دلم

ولہ

جز گرفتاری نمی سید دگر سیر اهنم	دام میر یید بر پای قفس را می ازم
همچو گل غیر از گریبان نیست پیراهنم	صرف خاک [illegible] شستها دام
بسکه بالیدم بخود نایب شد سوا صیاد او	شد فقیر زبان بر [illegible] خار باهم

ولہ

همچو رنگ ثبات از بنای آسا هم	چو زخم آب شود [illegible]
سرم به سید دو عالم فرو نمی آید	ز خود برست خود [illegible]
فروغ ماه برا گدا ز نالہ بس است	ز نازکی شده [illegible]

ولہ

قطع امید از حیات آنجنان کرده ام	شوق غفلت بسکه با در زندگانی ام
حسنت تازه سید آخیال حیدرا	امتحان هستی دنیای فانی داده ام

۸۵

[illegible]

سخت حیرانم علی از احتساب روزگار
هر شب از شوق نگاهش چراغان میکند داغ دلم

[illegible] زمین [illegible]	حباب [illegible] از شکستن [illegible] میکنم
[illegible] است [illegible]	[illegible] پریشان را فراهم میکنم
[illegible]	[illegible] در گوشم [illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible] از گردش عالم
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

دلی دارم که [illegible] گردش [illegible]
که [illegible] عشق [illegible] بالم

گر چه هستی [illegible] صفا [illegible] سینه‌ام	از نفس خویش [illegible] آینه‌ام
[illegible]	[illegible] قطره پنهان شود [illegible]
[illegible]	[illegible]

ولهم

[illegible] ساعت [illegible] آزاد [illegible]	ز خود [illegible] ناز میدادم
[illegible]	[illegible] پرواز میدادم
ز خود رفتم [illegible]	[illegible] ساز میدادم

وله

که دارد زیر گردون باغ آرامی که من دارم	[illegible] شکستن [illegible] جامی که من دارم

[illegible]

ز راه نفسی دل ابنوس آشنا کردم
محیط رحمت او را [illegible] بود و نمی خواهد
تهی گردیدم از خود رونق دریا [illegible]
گناهی را که از دستم نمی آید خطا کردم

ولہ

چون صبح آشنائی پنهان بسینه دارم
تنگ است بر خیالم نازک دلی ندارم
روشن شود جهانی گر یک نفس برآرم
میگردد از هوای چون بوی گل غبارم

ولہ

لب تبخاله ریز از آه آتشناک میسازم
برنگ غنچه تنگی ز لعل او غبارم را
شرر افشانست برق خرمن دل یاد کردم
نفس تا میکشم صد جامه بر تن چاک میسازم

ولہ

درین باید و دستگاه پادشاهانم بخشیم
بسکه بسیم جشتیم از وضع جهانی بی نیاز
یکدل هوس است صد ملک سلیمانم بخشیم
شد نهان چون موج آئینه مژگانم بچشیم

ولہ

از بسکه طپش سوخت نفس در تنگم
وسعت فضای دل تنگی شیشه من
شد چون شرر کاغذ آتش نفس سنگم
در سینه گره گشته نفس چون سنگم

ولہ

ورین دریا ز شوق شوق کشتی افتاده جانم
ندانم در تماشای گلستانی که می آیم
چو موج از بس طپیدم پاره شد صد جا گریبانم
کر چون مینا بلبل ناله می خیزد ز مژگانم

ولہ

دل نداریم که با پیشکش ناز کنیم
چشم واکردن بلند نیست پیر سر
نفسی نیست درین سینه که آه دانستیم
محو گردد دو جهان سینه اگر باز کنیم

جذب معنی پهلوانان کرد از هوش ما علی
ما در اقلیم سخن صاحب قرانی کرده‌ام

ولہ

سبوی باده شکستیم و از شراب گذشتیم | تماشا نماند هیچ از دل کباب گذشتیم
نمک [illegible] هم ره باتفاق سیر [illegible] | خضر آب بقا ماند و ما ز آب گذشتیم

علی به نشئه اشعار صائبان رسد می
قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتیم

ولہ

عاشق پاکم دل روشن بود سرمایه‌ام | [illegible] صبح از سایه‌ام
شیر سینه شیده‌ام و خون جگری ریخته‌ام | همچو مینا [illegible] بود و باده [illegible]‌ام
ممنون سخت گیری صیاد گشته‌ام | یعنی ز تنگی قفس آزاد گشته‌ام
معشوق خویش کرده‌ام [illegible] | این شیشه تا شکست پری زاد گشته‌ام

ولہ

لذت گهواره آرام را نشنیده‌ام | در کنار بیقراری تا [illegible] خوابیده‌ام
تخته نرد محبت سینه خاک بسته | مهرهای داغ عشقت برابر چیده‌ام

ولہ

بسکه هر دم میروم جائی [illegible] بیطاقتم | بزم [illegible] خورده باشد [illegible]
یارب شد خلوت نشین [illegible] | داغ ناسور است چون آینه دل [illegible]

ولہ

دیشب [illegible] دست بیتابی [illegible] داشتم | سنگ بر دل میزدم یعنی که شیون داشتم
[illegible] چندانکه جان قالب عریان [illegible] | استخوان شد پنبه داغی که بر تن داشتم

[illegible]

الای برهمن طاقت تعظیم یاد من فهم | ولـه | کرنا کردن ستاییدم از خویشتن رفتم
قدم بر نارسا دیدم ز راهش باز گردیدم | ولـه | ز خود کامی رسیدم شوخی پرواز گردیدم
زیاده زین چه بنویسم که من از دست رفتم | ولـه | صریر خامه بگوشم رسید بی نیست شدم
دل زندان خود در ابلا گردون ادا کردم | | قفس پرورده مرغی دام قربان ادا کردم
در آتش کرده داغ عشقت پای بندم | ولـه | چو طاوس است در مجمر سپندم
و افسرده است چو طاوس پا تا بسرم | ولـه | بسکه پرواز نفس سوخته و بال و پرم

ولـه

استخوان همچون گداز عشق شد پیکرم | | اخگرم اخگر ولیکن اندرون خاکسترم
بزنجیر تعلق سخت دشوار است تسخیرم | ولـه | ز کاغذ سیر و چون صورت آیینه تصویرم
چه سازی پریشان دام سازی زنجیرم | | جنونی کرده ام پیدا که حاجت نیست زنجیرم

ولـه

خزان آلوده سیر گل ز باغی که من دارم | | چراغ صبح روشن کنید داغی که من دارم

بیا ناصر علی زین باغ بیرون گلشنی دارم
ز هر سو جلوه در جوش است و چشم روشنی دارم

هلاک جلوه از خود بریدن چو شبنم | ولـه | چو شبنم آینه دار رسیدن خویشم
یک نفس سوز محبت در دلم اندیشه است | ولـه | چون نی نال در و خاکستر ندارد آتشم
منه ای غافل از راز نهان پا بر سر خاکم | ولـه | زمین گردید گرد روی آب از چشم نمناکم
از بس سیاه تیرش بر جان ناتوانم | ولـه | چون پنبه دانه شد جمع پیکان در استخوانم
سر گرم جستجوی در ره شوق که روانم | | دامن بمیان برزده چون برق فغانم
زبسکه خشکی سودا و دیده در جوش نیم | ولـه | چو ریگ سیر و از دیده اشک گلگونم
چه بر فرق است اشک من در کعبه و در کنشتم | | تو خود را در انجا بینی که من غیرش نمی بینم

[illegible]

تا ز خاموشی دل فیض خطر یافته ایم

ساده لوحی که جهان پرده نیرنگی اوست

از گلستان جهان پروازی بجا آورده ام

هر نگه در چشم مانند نقاب یوسفی است

نقد هستی نیست خاکی بود غارت کرده ایم

سود دنیا را نظر وا کرده ام رنگی بنداشت

دو رخی بود و چمن نگر دیدیم

نامه حسرت را پاره شدن دادیم جواب

خیال آفتابی ز روشوخی آب پرورده ایم

نگشتیم سرگران هر چند بیدار دیدیم از سرو هم

ولہ تا ز بیتابی نیستان ... سر یافته ایم

دل هم گشته با بو و خبر یافته ایم

ولہ هم آفتهاست هر بالی که یاد کرده ایم

آن پری بی پرده شد تا دیده وا کرده ایم

ولہ عالم ویرانی خود را عمارت کرده ایم

ما درین بازار ... سودا تجارت کرده ایم

ولہ بیضه قمری و بلبل همه اخگر دیدیم

بیشتر ز آینه بال کبوتر دیدیم

ولہ چو ماه تو بجز تا لب بیشمی گشت ام

گر آن آینه دل کفه وار ... ایم

ولہ

ای ساقیه ۱۲

چون برق نگاه بهم دیدیم و گذشتیم

از همت عالی سر راهی نگرفتیم

بسکه لبریز است از گرد کدورت خانه ام

اینک می بینی زمین بیرون فشان خانه ام

بسکه دارد رخنه از برق حوادث خانه ام

شیشه چندین پری شد تنگ سرا خانه ام

تا که حسن بی محابا آتش کرده جا در سینه ام

خاری که دل خویش گشیدیم و گذشتیم

بر وعده دیدار رسیدیم و گذشتیم

هر چو سیل حسرت تا شد شمع در گاشانه ام

آب در غربال باشد سیل در ویرانه ام

آب در غربال باشد سیل در ویرانه ام

صد تجلی میکند گل از غبار سینه ام

رو نمی بیند شود خالی از آینه ام

ولہ

یکدمی میکند قطع دو عالم شوق خیال

آتشی زمانه از شوق خست افسرده ام

صبح از تنگی ویرانه ساکن گشته ام

چون نفس پرواز در بال ... خسته ام

[illegible]

... آشنا گرد ... ارباب عالم را	... زندانی از سیر جهان کردن
... تماشا چون شرار از سنگ ...	نقابی میتوان انداختن ... جهان کردن
... معشوقی و هشیاری محال است	... پاسبان کردن
... غفلت گشت ... آگاه میگردد	... خواب ... کردن
... افزون میشود ... را	... میتوان پنهان کردن
... مردان	... میتوان ... کردن
... عالم ...	باشد گر جهان ... آسمان ...
...	... کردن
...	... میتوان ...
...	...
...	... میتوان ...
... دارد	...
...	...
...	... کردن
...	...
... سر ...	... کردن

... قدر ... نمی ... کردن

... تا پای من	...
...	... پای من
...	...

[illegible]

[illegible]

دل تحیر آیینه مژگان بچکیدن هم	رنج تنهائی بچند او [illegible] هم
[illegible] هستی خود از افتابت دهم	انچه با خویش نداریم [illegible] هم
رنگ گل [illegible] شکستن [illegible] تو کردیم	تا دیده [illegible] تو کردیم

ردیف نون

نثار و باغ عالم بلبل ترک [illegible] کن	بیا در خانه [illegible] گلستان کن
[illegible]	[illegible] چراغان کن
[illegible]	[illegible] کن
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] کن
[illegible]	[illegible] کن
[illegible]	[illegible] کن
[illegible]	[illegible] کن
[illegible] دل [illegible]	[illegible] دل [illegible]

[illegible]

وله

تو گل را [illegible]	[illegible] توان کردن
پروانه [illegible] دارد	[illegible] دل
[illegible] مژگان [illegible]	زمین [illegible] اسمان کردن
ندارد لیلی [illegible] که او دارد	[illegible] کردن
دم [illegible] دارد	تجلی کن که پروانه [illegible] توان کردن

[illegible]

این غزل ناصر علی اعجاز شیوه دستان را است

صائب جای سپند بر خاک است مجمر من

	ولہ	
هیچ صوبه [illegible] است خدای جامم	ولہ	[illegible]
بسکه در سودای او آشفته گردیده‌ام		بر زبان‌ها چون نگین [illegible]
بجز اندیشه [illegible] در خیال [illegible]		بر [illegible] شمع [illegible]
[illegible] طلب [illegible]		[illegible] گرده بر [illegible] صبح [illegible]
	ولہ	
[illegible] است [illegible]		بر [illegible] جام است [illegible]
یا شد و بال [illegible] از تاریخ انشستن		سر را سیاه [illegible]
[illegible] کان [illegible]		یاد [illegible] نشاید [illegible] بجو [illegible] گسستن
[illegible] بال [illegible] من	ولہ	کردی [illegible] دام [illegible] سینه من
[illegible] از کوه [illegible]		کر بال افشان [illegible] از شوق [illegible]
[illegible] بر وا [illegible]		که [illegible] طاوس است [illegible] صید [illegible]
	ولہ	
چو آفتاب [illegible] نقاب [illegible]		[illegible] در آینه [illegible]
کجاست [illegible] آتش [illegible] من		[illegible] شمع [illegible] فانوس [illegible]
	ولہ	
لب [illegible] توجوان [illegible]		[illegible] چون [illegible] های خشک شد [illegible] من
[illegible] بال [illegible]		شد [illegible] شمع [illegible] استخوان گیاهی من
[illegible] نقش پای من		[illegible] پای من

[illegible] دادم که جور سعید یعنی محبوب حقیقی از شوق کشتار مصطر قید کردن من است دستور است که چون آفتاب برآید شمشیر [illegible]

سحر از بر یار لب چو گشت تیغ آبدار تا شدم محو تماشا بشت دیدم خویش را	در چمن تا جلوه پرداز آمد سهی بالای من شد نهان در پرده بیچون شمع سرتا پای من

ولـه

نیستی تجلی بخانه دل آفتاب من بحر من گسست پیکر شد آفتاب من بکی پیچ صاف در قوحی و بشت بالم بخواند سر بستان آیی بخیز از نه بهار چراغ خانه من هم نفس بر جوش میدهد	برون از شیشه چون گلبن سر من زور دو خویش دارد شیشه ... رسی از زر چرخ شیشه تیغ ارام ... در تهیا دست بر هم سوده باشد گر تا من نوای نارکشان سرگاه می آمد بگوش من

ولـه

بسکه پوشیدم تب عشق از طبیبان بیها منفعل بودم شعله بسیار بیمار دم را بسکه از شوق شکر خند تو بیبالد بخویش کام لعل از شکفتن دل زود چیلی میشود	شمع خود چون شمع پنهان ساختم در شعله نیستم در سنده آبی بهوای بوستان تنگ چه بلکی چو غنچه بسته گردید از سبل آنکه از سر با شیم روزی بود همواره با نان

ولـه

بیا ربا ده که گلگون کنیم بهار زمستان چنان که در نظر آید چمن به خنده دیوار نسوخت لذت آزاده هم بار طول البیار	شکست شد تنگ بخون تشنم چو آفتاب سنان چو رنگ بهار از غنچه سر از شب ... بیابان نقش ... بسازی شبیخ کرد خواب ...

ولـه ادای دراز بودن ۱۲

سجل شد کرده ام ... بیا اختر جبین پیش از ین از بهر نوشت ابل ستم شرمسار طاعتم از و عصیانم ...	میکشد شوق سجود او جدا از سر جبین آبرو در موج دریا طل شد ... بر جبین میکشد عمر است کاوریده بای سرجبین

۹۵

کو نگاهی که گلستان تر است کنید — دو جهان یک گل رعنا ز رعنائی تو
نیست تا با تو مصاحب شدم از خویش بر — می برد بیکسیم رشک به تنهائی تو
لذت عشق نصیب دل بیرحم تو باد — بجگر خالی ما نیست شکر خائی تو

ولهٔ

ظلم حسن رضا فتره چون خدنگ تو — تا کیست هر جهان که بیاید بجنگ تو
ای چرخ بیش ازین چه شکایت کند کسی — هرگز حسد انداشته بال خدنگ تو
یک دل نمانده است که خونش نکرده — یا رب بسینهٔ تو نشیند خدنگ تو
دیگر اضطراب دل خستگان مپرس — شد بارها خطا ز دل ما خدنگ تو
یا هم قلندریم درین دور بی ثبات — روزی کنند حوالهٔ ما هم به بنگ تو

وله

بی نصیب انصر نوشتم گرد رنگ آرزو — شد خطا بیشانیم تر از نگه موج آبرو
چاک جیب تا شد بی نیاز از دوختن — جامهٔ عریانی ما نیست محتاج رفو
شمع حرفی با زبان جیب میگوید ولی — کس نمی فهمد سخن بر دو انشا اند از تو

ردیف ها

چند بر گو تا شوم از ترک هستی پادشاه — بشکنم چون موج در بحر فنا طرف کلاه
عشق را با ریسیا داد دل افسرده راه — آتش خورشید آب سرد شد در طرف باد
سر کرا دیدم ز حرف راستی آزرده است — صبح تا دم زد شود آئینه اختر سیاه
داغم پرواز است نفس بال و پر طاووس را — سالکان ایشو آبلیش تن سد راه
سر ز شمع یا نغ آواز تواند شدن — سد راه شهرت ما کی شود بخت سیاه
گرد هستی بسکه از دامان دل افشاندم — نگذرد از آئینه ام هیچ از صفا نگاه
توشهٔ مردان بغیر از همت مردانه نیست — شیر غربت دیده را از چنگال باشد زاد و راه

هر یک لفظ از معنی شوخم نتوان شد	چون بوی گل سپرده بگنجد نوای من

ولـه

هستی گل بو علاج دل بیقرار من	نشست همچو ابر به دریا عنان من
یک قطره آب شبنم اثر است سرگردون	محتاج ابر نیست چو غنچه بهار من
غبار دل بود رنگ گل بجوش بهار	چون شمع گشته خون تپیده اشکبار من
هنوز هم آنقدر نیالوده داغ آلوده	که باده از ساغر گل میدهد بخاک مزار من

ولـه

چسان بپیرهن بپرازم قفس میکنی صبا	که پر نمیشود بشکسته تپیدن نتوان من
فرو رفتم بخود از نیستی و خنکی	چون غنچه تشنه پیراهن است استخوان من

ولـه

شد از پرده ساز دل پرده شکست	باین گرمی گلگشت کجا باید سراغ من
ز تاب شوخی رنگ چمن پری	بهاری است گل هر نفس از موج داغ من

ولـه

چسان پر میشوم چون صبح از فیض آسمان	چرا ای گرگ گر باشد زبان نتوان کردن
گرد و از رسوائی عشق و داغ بیتابی	گردیده بالا عشق است شوخ بیهای چمن
از خاک پای به ره چو نسیم جوهر چشم	باید پاس شکسته جوان فهمت کن
نیهی کن کیسه غارت سیاه ریزان	من دیده چه کرده ای خدا همت کن
نشست حالی پرده شوق آهنگ	تاکسی از خود رود دیدار گیرد رنگ من
نگاهت از ان پرده می آید	پریشان گشته بسیار بیدام بوی من

ردیف واو

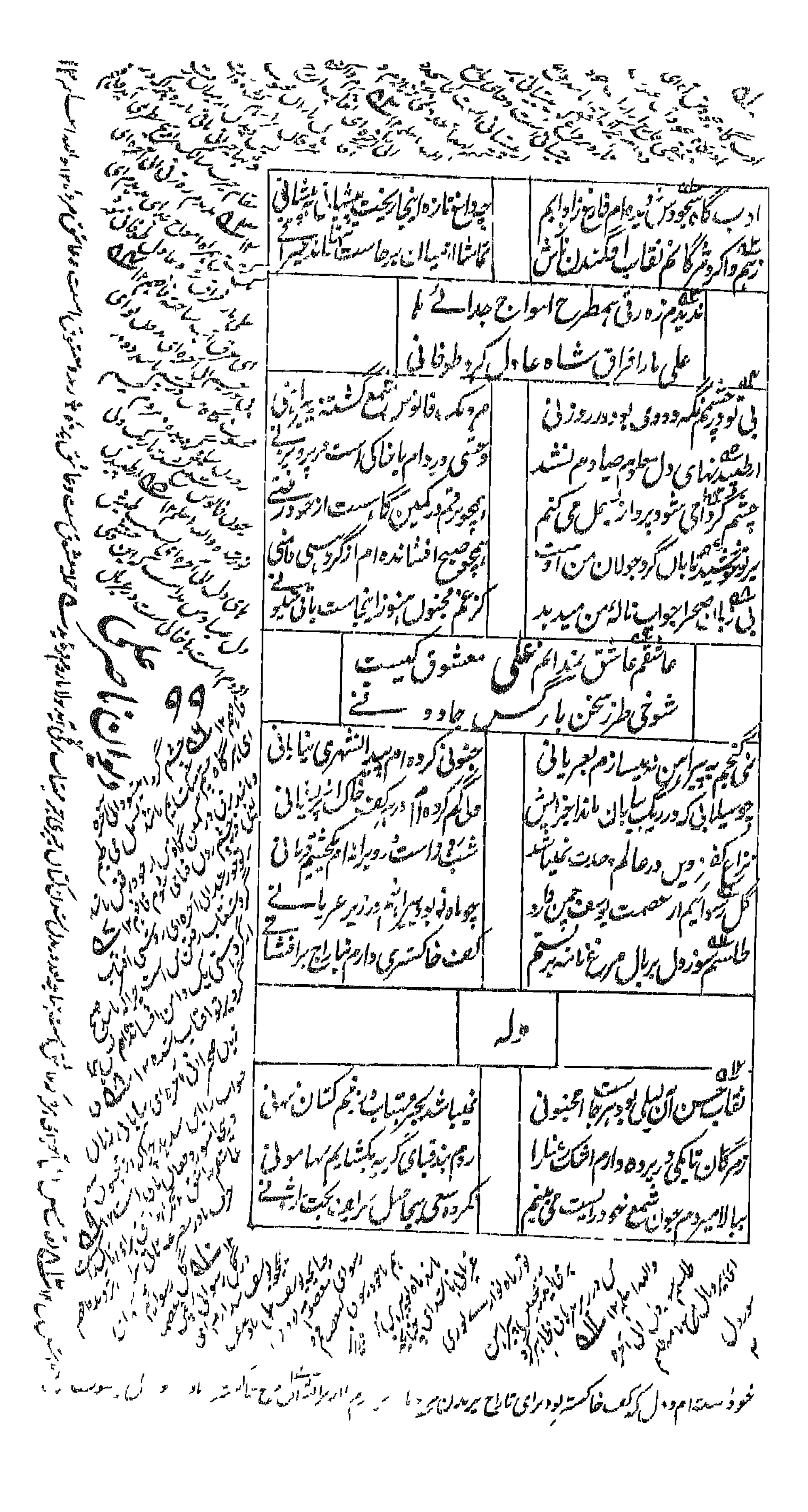
ای بهار آئینه‌دار چمن آرای تو	برگ گل جامه براندام تماشای تو

مصراع اول		مصراع دوم
آنجا که شورش نو برآید ... باشد		هر سمت سر ... باشد
وارستگان بصورت خویش آشنا شوند		گر صورتی شکسته آئینه بشکند ...
	ولہ	
سیماب شد عکس ... آئینه		دیگر مرو ... سیماب آئینه
در ... رخ تو نظر کرده غافلی		آخر ... و ترا خواب آئینه
	ولہ	
در ... که عکس ...	ولہ	... ره ... نقش واقع ...
هستی مرا بخود ...	ولہ	... آتش ... خاکستر ندارم ...
آید بخوابم امشب از خواب ناز ...	ولہ	... آبحیوان شد ...
جگر سوخته از آب ... سیراب ...		این شهر ... من آتشکده
وا ... سحر ...	ولہ	... گلوی ...
... آئینه	ولہ	رود واز ... آئینه

ردیف یاء تحتانی

مصراع اول		مصراع دوم
ولی ... مژگان تو ...		بود ... دیوار گلزاری
کمال ... بر ...		بود آئینه را آب این آئینه رنگاری
... اهل ...		کلید گنج ... بسیار ...
... شوق ...		... ساغر زناری
... نتوان ...		نقاب ...
ویران ... تحریر ... نگاهش را		توان کردن تماشا ...
... فهمید ...		نفس ... حسرت ...
ترا ... آئینه ... گشت ...		ز رشک ... حیرت گرفتاری

چشم تا وا میکنم از خویش بیرون میروم		چون حباب از نفس یکی که هم نفس را با نگاه
	وله	
الهی سینه‌ای آباد و فقر و تخت شاهی ده		شکست دل کرم کن دولت جمعیت کلاهی ده
وجودم بر دو عالم پیش چشم سهل می‌آید		بقدر هستی‌های کردارم هر چه خواهی ده
بگیر آن شیشه‌ام از باده خالی بعد از این		ز جوش تا جوش حسرت گوشمال سنگ‌باهی ده
ملولم کرده عصیان از نگاه لطف شاهان کن		نشاط طبع تنگی باد و جود درد سیاهی ده
	وله	
امشب از تنهایی تنهایی کشیدم ناله		شمع روشن کرد در فانوس هر تبخاله
محو شد دل فرگداز عشق باقی ماند یا		دارد اما چند و آغوش دارد هاله
گریه‌ام از گرمی دل سکه داغ آلوده شد		گل کند از غنچه هر قطره اشکم لاله
سرمه چشم سیاهش رنگ خوابی بیش نیست		دارد از مژگان سرآلوده خود دنباله
	وله	
نیست در میخانه عالم چو من دیوانه		یک پری گم کرده‌ام در صد پری دیوانه
عشق در سینه سگرد و ندانم دل کجا		برق می‌خاید جگر از اشتیاق دانه
گنج کش تعبیر از جوش تن پایم نکرد		خواب بیدار برای عاقلان افسانه
ساغری مخمور طرف من نبرد روزگار		بعد عمری میرسد خمیازه‌ام پیمانه
۸۱ [illegible]	وله	
ای بعجلان گل کرده شوق تو هر دیوانه		صد پری از گردش چشم تو در هر خانه
شمع ما است که گشت چمن...		بلبلی در بزم زندان بود یا پروانه
دعوت شب... [illegible]		تنگی این شهر ما را بود در پروانه



ادب گاه سجودش [illegible]
چه داغ تازه اینجا ریخت [illegible]

زبس واکرد [illegible] نقاب افکندن ناخن
تماشا [illegible]

ندیدم زه رقی همطرح امواج جدائی ها
علی ما را فراق شاه عادل کرد طوفانی

بی لو [illegible]
هر [illegible] فانوس [illegible] شمع کشته [illegible]

[illegible] دل [illegible] صیاد هم نشد
[illegible] خاکی است [illegible]

چشم گردانی شود پروانه بسمل می کنم
[illegible]

[illegible] گرد جولان من [illegible]
[illegible] افشانده ام از گرد [illegible]

بی [illegible] جواب ناله من میدهد
گر [illegible] مجنون هنوز اینجاست باقی [illegible]

عاشقم عاشق [illegible] علی معشوق کیست
شوخی طرز سخن یار [illegible] جادو [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] عالم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] خاکستری دارم [illegible]

وله

نقاب حسن آن لیلی [illegible] المجنون
[illegible] گلستان [illegible]

[illegible] تا کی [illegible] پرده دارم اشک [illegible] را
[illegible]

[illegible] شمع [illegible]
[illegible]

ستم گر رفتن دل آسیب پیدا ام سالت را | ندارد خویش بیرون ... تو رفتاری

دگر کال ما ... ندارد ... جان وارد
نمی آید دریغ بازار ... سوده پیدا

چراغان محبت داغم کردید فانوسی | نشیدایم کیفیت در سینه باد جلوه طاوسی
بقربان سر ... | فلک ... بامید ...
تماشا طاین جهان هر چند سیر حاصل | طفلان ... آمیی ... افسوس
بر سخن هر زبان حیرت ... شیدا ... | ز ... بگوشم ... نا قوسی
خیال غیر در دل غیرت ... | نفس شیدا ... طالم ... سحابی

ولہ

چراغان کرده ام امشب داغ ای ... خشمی | بزرگ ماه ... بدن خشمی
و ... کاغذ آتش بوجد ... را ماند | خیالش داده هر ذره اخرای من خشمی
نگاه ... شمع را خاموش ... | ... صاحب سخن خشمی
نگاه آلوده اشکی کرده تحویل بدر گاهش | که هر جا پا گذار گل کسد از ... من خشمی
کرم ... زخم اشتعارش را | نهان دارم برنگ صبح در ... خشمی

ولہ

عبارم ... شرم معاصی کرد نیسانی | چو شمع آنجوان ... پیشانی
تو گرای انجمن آرای ... | ... شمع ... خاموش از پر ایشانی
مرا ... ذکر معشوق است ... | چو دل ... حاجت ... گردانی
... باشوخی ... | ... سلیمانی
... تسبیح میگردد | ندارد کفر ... زنار سلیمانی
زلیخا عاقبت معشوق گردید ... | ... زندانی

ما جهان پروازی همت تماشا کرده ایم		قطره با چشم تماشا باید اگر دریا شوی
ماه نو اندک به غربت مانده صاحب طیبی شد		عشوه‌ی معشوق عالم گر ز خود تنها شوی
غلوتی دیگر ندارد این جهان غیر از کمال		سعی کن با پرده پنهان ترا ز عنقا شوی
قدرنشناسان مرا ممنون احسان کرده اند		عیب جوی بینی و بس خواهم که نابینا شوی
	وله	
پیچ‌خنده بند جهان گشته زنجیر بی		کز تا بهم زده چشم عالم دگری
فلک ستاره فشان است لاله شبنم ریز		چه بود در مانده ام از شوق گریه سحری
تجلی دل صد پاره ام تماشا کن		کری تراود از این شیشه شکسته پری
بتقدیر است هر دو بار بهجر هم		که هم نشین دلی با مصاحب جگری
به تحیر وصل تو و هجر تو چه چاره کنم		که در برابر چشمی و غایب از نظری
	وله	
نفس نزدیده ام از بس جدیدیاک اندای		چه شبنم در غبار رنگ گل افسرده ام وایی
بیک گردش که چشم تو دوران زمانه آخر		تهی از خویش گردد عالمی تا برکشی جامی
در دل شب چون پروانه فانوس تابانیم		مگر در گلشن آید جلوه گر سرو گل اندامی
بعالم فی بهنر ار روزگار آسوده دارد		چه لذت می برد گر شکسته پیمانه ای
وجودم سنگ ار دو دنیا می برد دوشی	وله	چه ماه نو پیر از خورشید خواهم داغ دوشی
تو آن انجمن افروز محفل کی آیی		کلف بر چهره ما هست و شمع خاموش
کسی کز وسعت آباد دل سلم خبر دارد		زمین و آسمان را می شمارد گر دیا پوشی
دل افسرده را از سینه بیرون نتوان کرد		چه داغ لاله تا کی زیر دامن شمع خاموش
	وله	
موج غفلت زیر آب است توهم میدانی		آب غار نگر خواب است توهم میدانی

اساس ... [illegible]

[illegible]

سرو ... [illegible]

باران داوری که از گردش ... [illegible]

ندانم ... [illegible]

[illegible]

... عشق ... [illegible]

نه اهل دگری ... [illegible]

[illegible]

وله

از گل ... [illegible]

استخوان ... [illegible]

... خوبان ... [illegible]

ای جوانان ... [illegible]

مخزن ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

مادرین شهر ... [illegible]

[illegible]

سیل ... [illegible]

[illegible]

اندکی ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

۱۰۰

[illegible]

[illegible]

چه خوش گردد که از اغیار باشد بوستان خالی	همین بلبل بود در باغ و جای باغبان خالی
[illegible] گیرایی نماند از عشق پیری	ز رنگ بها شد انگشتها از ارغوان خالی
ز معنی های نقش سبز نتوان ساختن دل را	بود گر صد پری در شیشه [illegible] خالی

وله

ز بی [illegible] صبر و شکیبایی	گلستان طراوت رخت طاوس صحرایی
نمی آید به چشمم [illegible] از شوق دیدارت	که چون آیینه شد لبریز حیرت جام بینایی
دران محفل که از رخ پرده گیری	نگه چون [illegible] تماشایی

وله

همای گلشن قدسی مکان چه می جویی	تو آشیان [illegible] آسمان چه می جویی
محیط دایره عالم است نقطه عشق	تو [illegible] دو زبان چه می جویی
چه خوش بود که خرابان [illegible]	[illegible] آن چه می جویی
خراب شد دل [illegible]	[illegible] بند آن نقاب [illegible]
[illegible] این سخن [illegible]	چرا [illegible] جامه بجای خود [illegible]
[illegible] ستمگران دگرا	تو ای که دل ببری از عاشقان [illegible]

وله

[illegible] آسمان نور	سراپا حلقه این [illegible] باشد [illegible]
صدای [illegible]	[illegible] کرده از شیرین [illegible] لعل [illegible]
بود این عرش و کرسی [illegible]	دران دل [illegible] تمنای [illegible] باشد [illegible]
[illegible] آهوی	[illegible] خانه [illegible] دل [illegible]
بهار [illegible] چمن [illegible]	غبار [illegible] سرمه [illegible] شوق [illegible]

[illegible]

[illegible]

عشق چندین دل معمور ویرانی داده
رخ پریشان من الشیخ که حیرت زده را
آبرو داده در میخانه طلب کن زاهد
ورق گل شد از عکس شکست پرده چشم
گوهر معرفت از جوی سرشکم خیزد

سیل یک خانه خراب است تو هم میدانی
پرده دیده حجاب است تو هم میدانی
طاعت بی‌اشک سراب است تو هم میدانی
اشک ما سیل گلاب است تو هم میدانی
چشم بی‌گریه سراب است تو هم میدانی

عرض حال دل پرخون شوان گر بکنی
نشوی او کرم عتاب است تو هم میدانی

فرش است ره فقر و هم پادشاهی
از بخت تیره ما روشن سواد معنی
آنجا که رحمت او عصیان نواز گردد

اینجا اشک تنگ بهار سرشک کج کلاهی
آب حیات دارا است پنهان در سیاهی
از هیچ نتوان گفت در عذر بیگناهی

ولہ

علم شد ناله‌ام سرگرم شبگیر است پندارم
دل تنگم تمامی نیستان جنون دارد
شدم بی احتیاج از فیض شبهای بی‌حضور
ازین زندان محرومی صدای بر نمی

گذشت از فلک بر جوش ناتمام استیلا
گشاید این گره از ناخن شیر است پندارم
انگشت گریبان بشیر است پندارم
سراپا آسمان یک حلقه زنجیر است پندارم

ولہ

سخن پر ابر زبانم نیست تنگ شد فراموشی
دل پر آرزو از فقر شوند صفا شد
عیان از رخ ما هستی شود کیفیت اشیا

لب چون غنچه زد هم تمام از ذوق خاموشی
تیره شود آیینه ما را تمد وحشی
بیا بی ... والش این دارد بیهوشی

ولہ

ای دور کردن ۱۲ — ای رخ بستی ۱۲

[illegible]

ز غفلت انقدر پا کرده جان با جسم همواری | بود گهوارهٔ زندان طفل بی‌سکی ایام پیدایی

ولہ

ندارم جز نفس از عالم کثرت رم آوردی | اگر آیینه باشد در مقابل میکنم گردی

ولہ

گیست تا زنا کند یک وجه جام حیدری | چشم من پر رخ تست ابری و آفتابی

ولہ

ساقی دگر سواشد پیمانه شرابی | با ما بهم ای صنم آیینهٔ سکندری

ولہ

گوهر شوی اگر نشغر آشنا شوی | آرام هیچ کس نی اگر از خود جدا شوی

ولہ

دل محمد بیدار او انضباط اند اختی | جگر را آشیان مرغ بسمل ساختی رفتی

ولہ

چگونه با تو توان گفت سر دلداری | که بیدلی بود حد صوبت اهل دلداری

رباعیات

تا یاد خدا در دل انسان باشد | اندیشه گدار آتش و شیطان باشد

خفاش نیارد که برآید در روز | هرچند که آفتاب پنهان باشد

ولہ

آن شعله که یاقوت دلش از رنگ است | آیینهٔ رنگین چه قدر بی‌رنگ است

روشن شده زو جهان و غافل ز خلق | گوهر محیط است و شرر در سنگ است

ولہ

موشت وجود عشق و پای تیمه لوست | هر ذره درین دشت بود نظر دوست

در هر چه نظر کنی همان آیینه است | این زلف هزار حلقه بر عارض دوست

ولہ

ای قبله هر دو کون آسمانی که شد | هرچند هزار آسمانی که شد

این نیست دل که گردش سایه‌ست | در پرده صد جهان سمانی که شد

ولہ

عارف داند حقیقت اشیا را | آیینه ضرور است رخ زیبا را

هر موج گرش محیط بری خیزد | انگشت اشاره‌ای بود دانا را

ولہ

گفتا الله گفتمش پرده درم | گفتا مختار گفتمش مجبورم

نفسی نخواندم ولی بی‌هستی خواندم | تصور خدا کشیده‌ام معذورم

ولہ

صبحی ای کز من گل کرده ام رنگ ملال — بوی تاج عرالانس نسیم آشفته گیسوی

ولـه

تا چشید زوکی رسیده باشی — خود را بخبر اندیده باشی

عکس تو جلوه نساید — در آینه که دیده باشی

ولـه

خوشا آیین گمراهی خوشا آیین گمراهی — گهی دلق گدای گاه گاهی مسند شاه

علی ای شاه عالمگیر نشین بر سر خود

گرفتی مشرق و مغرب گرا ریا چه میخواهی

خوش آنساعت که شوم حیرت تعالی — ز هم برآتش خود چو سرف جسد والی

شکاری نیست چشم پروانه دیگر صید — که سیر کرده از چشم قربانی چراغالی

ولـه

سینه ام لبریز گلشن کرده سودای کسی — کوچه باغ است هم از تماشای کسی

شد برنگ غنچه هر گام غلاف یکدگر — بسکه پوشیده نظر ای دی زیبای کسی

ولـه

صبح پیر بهار امید بوستان زندگی — شب عیان از چهره کم و کار روات زندگی

قامت خم گشته ام چون سایه پیسا خانگی — بر زمین افتاد آخر آسمان زندگی

ولـه

یکدم از سودای خود بینی که قصاص میکشی — پای یوسف در ره و لو از زندان میکشی

شو عارت لباس زنگی هنر باش — هر نفس تا لیست که پیراهن جان میکشی

ولـه

ای آنکه ز آینه ادراک جدائی — نازد دولت چو من ای سرپایی

انسلاط آیینه پیدا که نماید دولی — ای تو هر جایی نشیم من هم باشم تولی

زبان افشانی اگر بگویم آید آبد ازی — گر از برشتگان هم یاد دارد چشم تر دانی

عاشق از آبحیات وصل یا شد ملی — آب شد در بحر ماهی از زبان تشنگی

انیسه ما نجا میگردیم همانچه در نگاه گل نخندید بلبل را [illegible] پر و بال او آشیان باشد خافهم ۱۲

[illegible]

۱۰۷

	ولہ	وارد
[illegible] شوق [illegible] دارد	ولہ	اسیر گشتی بگوش خود شنیدم شوخها
[illegible] مبتلا گشتیم [illegible]	ولہ	که شهید ذوقی در خود تپیدن شوخهاست
[illegible] دکشیدنی	ولہ	اگر نه سایهٔ این تاک بر انگور ما دارد
[illegible] آگر شد	ولہ	آتش طلب ز آه ما بر آسمان دیگر شد
[illegible]	ولہ	که شوق بال زد و رخت دل [illegible] شد
[illegible]		از [illegible] رهاست صبا [illegible] نهادم
[illegible]	ولہ	در ره این تجلی‌ها چون آب گهر تا بام
[illegible] دل [illegible]	ولہ	چه اخگر نهفته داغ من از دامن [illegible] شد
[illegible]		که چون آیینه این نقش بال خورشید
[illegible]	ولہ	چه اخگر از تن [illegible] ده نمد پوشند
[illegible]		[illegible] در ره ازل خویش عشق فراموشند
[illegible]	ولہ	شبنم گل ز تری چشم پر از دم کند
[illegible]		بوی گل بلبل پری در دیدهٔ مجنون کشد
اصل [illegible] آشنا	ولہ	سایهٔ دل گرفته بر سنگ خارا چون شود
[illegible] اجل [illegible]		عبث علاج دل [illegible] می‌کند
[illegible] اضطر	ولہ	زنگی که می‌برد ز زخم گریه می‌کند
[illegible]		حسرت جلوه که دارد که غبار آخر شد
[illegible]	ولہ	صبر گردیم که ز باده خمار آخر شد
[illegible] دل [illegible]		زمین یکبار اگر از جا در آید آسمان گردد
[illegible]	ولہ	چو گل خندید بلبل را پر و بال آشیان گردد

[illegible]

پیدا کنم جلیل هزار عالم افزود		در دل از حق بود و تیر آن تیر و
این جانه تو آفتاب چون صبح پیست		این نفس ز آینه نما ید بیرو
گفت آن سینه بیگانه قرین تو شنم	وله	خندان بنشین که هم نشین تو شنم
پیش از همه شاهان غیور آمده		هر چند که آخر بظهور آمده
ای ختم رسل قرب تو معلوم شد	وله	دیر آمده ز راه دور آمده
گو بینی و و بیستن از لی است	وله	روی تحقیق رو ارو روی تجلی است
روی که تجلی داشته الست		روی که تحقیق داشت همان روی تجلی
آن بایدو که در پی کند تحقیق است	وله	از ابر ازلی مخالفه اش ابر تیر است
آثار وجود از که پاک نبی است	وله	تصدیق حسین تو دل صدیق است
هر گز که دو قالب خیر و شر است		از تیغ عدالت آنکه بار ور است
این پاکیها آنکه دیده باشی هر	وله	بر دوش فلک و ذره عدل آمد
هر پاره که هر شنگی در نظر است	وله	چون راز نهان جلوه کند در هر آ
بر تخت روان سوار باشی هر چند		آرام فرود آمد نفس نیش است
تحصیل سخن لب شفقتی است	وله	خاموشی گنج معنی اندر خفی است
هر برگ سخن نفیست ولیلی نحن	وله	شمع ره تو خواص نفس سو خفی است

رباعیات

عو لدزن ۱۲

جمعی که براه حق نفس سوخته اند		دل را یک سینه بر لبت آمد سوخته اند
عشقم ... بار کار و بانان شکار		از مهر کشاده است اگر دو ختم اند
در عشق گه شگفتگی حاصل ما	وله	اشد سنگ زرد و آب گل من
این حال نصیب ... بی حال		بیماری است ... نفس در دل من

[illegible]

ز راه دیده آن شیرین شمائل تا درون آمد — وله — ببین شادی فکر را آن نادیده که چون آمد

بگلساری که نالد نخست چشم مستش — شکر چون میوه آخر قفا سر بر آمد

برنگ نیکوی سیر بیرون ز مشامم خوشتر — که چون طاوس صد چه کاریکی ز خوش

تماشا کرده ام طرح سیه اسباب داغی را — ببین از شعر طلعش نظیرش نمی‌خواهم که اسم خود

اگر شاید این گره همزبان گرد — وله — شرار از رگ سنگ خارا چون روان گرد

قبای تنگ سیه پوشی ای بهار رعنا — مبادا در بدن نازکت پنهان گرد

خوی نازک بدل با پنجه ها که نگرد — وله — شیشه بشکند دل که چه خبر اگر کند

چاک پیراهن ما پرده ستر است — خنده صبح چه نشکند یا که سحر گرد

تا که انجمن چون آتش آید بازی گرد — وله — هر رنگ سینه انجام آن [illegible]

وا انسر فرو شد جمله از سینه خالی را — که دل چون [illegible]

بری تا ز او به کرد دل خار تا چه پسند — وله — وهمی لب و پسبان که [illegible] چه پسند

تجلی سنگدل سینه صفا [illegible] — [illegible] لب و شکر که [illegible] خار را چه پسند

ز احوال ما گر چه پیدا هست هم گر شد — وله — راه کم کرده ام [illegible]

آسوده ام از شعر و دل [illegible] — وله — آتش نفس [illegible]

نو خطان دل گیر [illegible] — [illegible] آتش [illegible] کشید

بیچاره گرد درد [illegible] — وله — آب به آتش [illegible] آید [illegible] شود

دامن ما دیده درین دست گر تا نشد — احوال [illegible]

زخم سنگی که ز دست تو مظلوم شد — وله — و ینکا [illegible]

هر جا لب نبات فروش بیان شود — منقار طوطیان [illegible]

دل بی آرزو نیست آتش افسرده را — وله — زبان خامشی [illegible]

عیب باطن در لباسی از کجا پنهان شود — وله — ماه او چون سیرت [illegible]

[illegible]

تا خیال تو دچار نفسم می گردد
وحشت برق سبکبار نفسم می گردد

وله

شبنمم جلوهٔ مهتاب سحر دامنگیر
رفتن رنگ نگار نفسم می گردد

وله

دل قیصر و ایالتشان داغ او بی سینه ها
زر زنگار است نقش سکهٔ گنجینه ها

وله

تو شمع از حیرت رویت گشتم ...
روشنی زیر پردهٔ فانوس چون آیینه ماند

فریاد می توان کرد گرد و سر ما نباشد
خواب عدم توان رفت گر تو هم گریبان باشد

وله

با آنکه ای پریوش در کیش هم تماشیم
گر از تو بهتری نیست از من بتر نباشد

وله

ندانم تا چها از گرمی خوی تو می آید
که بوی سوختنهای دل از کوی تو می آید

وله

بشارت داده پرواز هواست ...
پرده سر جا که رنگ از روی گل بوی تو می آید

وله

بی تو سیر این چمن تا حشر بر داغم می زند
بوی گل چون تیر آهن پرده داغم می زند

دل صفا از آه رسیدن یافت ...
اضطراب شعله دامن بر چراغم می زند

وله

خاک گشتیم و دل از جور فلک سرد نشد
گل این باغ ز تاثیر خزان زرد نشد

وله

کیمیا ساز محبت ...
پاره آب شدم آتش دل سرد نشد

چمن ز روح نباتی ... آمد
نفس سینه ... آمد

در آب آینه غرق است عالم صورت
محیط معنی ما ... آمد

وله

کو جنون تا ... خندد
بر اسیران ... زندانی ...

وله

چاکها در دل ... پنهان ...
دل و این غنچه در آغوش گلستانی ...

خلق نیکو باید آن کس را که تسخیر کند
خاک نرم می‌تواند آب را تسخیر کند

... نقاشی که تصویرم کند

وله

سیل اشکم چون ... می شود
ناله در سر این دل ... می شود

بی تو کان ... کاشانه ام
گر چراغان ... حاصل ... می شود

از آدم و جن بدی نزاد و ناچار	وله	سرمایهٔ نار و خاک بود است غبار
سوار نطن است هرچه فرمود سے		از نفس دنی توقع خیر مدار
دیدیم و جهان و هرچه بود اندر دی	وله	با کس نشوی نه ریعت نه ساغر می
چون گرمی و سردی هزیران جهان		خورشید نمونه باشد و سایهٔ وی
هرچیز بجای خود نکوست باید	وله	بر سیب نظر کنے هست و نماند
هرچند که سایه بد نماید شب ماه		در پرتو آفتاب خوش می آید
ای آنکه دلت زمهربانی سیر است	وله	چشم تو جوان است و تحمل پیر است
غافل مشو از نالهٔ آزرده دلان		کشتی چو شکست آهنش شمشیر است
از دهر ترنم بلاے شنوهم	وله	آواز مخالف همه جائی شنوهم
خوردلشکنی نوازش گردون نیست	وله	زین دائره با نکت آسیائی شنوهم
بیداد فلک فضل ستم نخواهد		بر تنگی با طرح دگرے نخواهد
هرنیست و لیش زعلم و حکمت خالی	وله	فرزند چرا مرکب پدرے نخواهد
آن کشتی شوق نا خدا باید بود	وله	یعنی زهمه سو سحے جدا باید بود
ابنای زمانه دشمن یک دگر اند		از خویش گذشته با خدا باید بود
شب که بسینه ام تجل شده است	وله	این خانه پراز سراج سنبل شده است
از دل چه شرر با بهوا است که ریخت		آئینه بخورشید مقابل شده است
	وله	
بکفر شحنهٔ دلی قلندر هست گواه	وله	بحکم اشهد ان لا اله الا الله
زبسکه نام خدا و رسول بیرون کرد		بنام خویش رخ سرخ زر نمود سیاه
ای دشمن دین احمدی نیست پناه	وله	زر نیستم التشم بنیا بم در شست
این منشین تیغ رسول علیه السلام		سعشوق قلندرم ترا خواهم کشت

۱۱۱

ای فلان آن کشتی باید بود که ناخدای آن شوق الهی باشد یعنی انجامی خلقان تنها و آزاد باید بود

داغ غربت را دل ما صیقل ادراک کرد	وله	گرد آیینه از گرد یتیمی پاک کرد
عشق در کیش از شدن کمتر بود	وله	ز چکیدن باز ماند قطره چون گوهر شود
دل ز شوخی در ته دام طپیدن ساز کرد	وله	ز تخم دام کفن برقی شد و پرواز کرد
تند خویان را به نرمی میتوان تسخیر کرد	وله	قطره آبی تواند شعله را زنجیر کرد
امشب که بی تو بلبل عشرت کباب بود	وله	مهتاب روی گل نمکی در شراب بود
نور چراغ و رنگ گل از یک شراره اند	وله	ذرات این جهان همه خورشید پاره اند
آسمان نیم رنگ آیینه روی تو دید	وله	صبح اشکی شد و از دیده خورشید چکید
دل نعیم دادم و غم زخمی بیداد آمد	وله	شیشه بر سنگ زدم سنگ بفریاد آمد
شبی دو دل ز شور جنون بیدل شد	وله	چندان شکسته نالم که بر سینه ام
شب که از برق نگاهش سینه ام خون بود	وله	یک بیابان آهوی سم خورده در آغوش بود
	ولیه	
شادم که محیط درد در سینه نماند		گنجی است بجای خویش گنجینه نماند
در سینه نماند جز صفا در دل هیچ	وله	صیقل زدم آن قدر که آیینه نماند
ای خان وفا نواز دشمن پرواز		وی صیقل تو صبح فتح را غنچه گشاز
خواهم که چو آفتاب تابان باشد	وله	هر گره سال تو صد عمر دراز
تحصیل علوم بار خاطر شده است		آثار قیامت همه ظاهر شده است
وقت است کنون صبح محشر برد	وله	شمع فلکی ستاره آخر شده است
الله و محمد و علی ناصر ماست		در باطن پانهان و در ظاهر ماست
ما خلعت جعفری بکف داشته ایم	وله	نقد چمنی سکه سفید ماست
جمعی که در آن کوچه زمین بوس کنند		برقی تجلی تنگ و ناموس کنند
صد رنگ بسوز تا خریدار شود	وله	این خوش نگهان شکار طاوس کنند

دیوان موزون — من ساختہ خیالات عالیجناب راجہ [illegible] ام نرائن صاحب —

دیوان صائب — مشہور دیوان ہے —

قصائد — قصائد نظام — عمدہ عمدہ قصائد مدحیہ اور [illegible]

مجموعہ منظم — دیوان مرزا [illegible] ناطق مکرانی اور [illegible] کا [illegible] جو [illegible] کا کلام فارسی

[illegible]

دیوان [illegible] مولوی سلامت اللہ مغفور کا دیوان ہے

دیوان ہلالی — مشہور کلام [illegible]

دیوان نوعیدی — فارسی غزلیات [illegible]

خیال [illegible] — [illegible] کی کتاب [illegible]

[illegible] صاحب مثنوی فارسی [illegible] مخلص ہے

[illegible] فارسی مجموعہ کلیات کلام [illegible] ناسخ [illegible]

مولوی عبدالغفور خاں صاحب [illegible] مخلص [illegible]

تذکرہ [illegible] — مؤلفہ [illegible] و [illegible] اولیا

مناقب شاہ امیر المومنین علی علیہ السلام [illegible] کی

[illegible] و اولیائے کرام اور اہل [illegible] کا تذکرہ ہے

تذکرہ گلشن بخار — از نواب مصطفٰی خاں [illegible] بہادر [illegible] تذکرہ شعرا [illegible]

[illegible] میں ہے —

[illegible] — مصنفہ منشی [illegible] لال صاحب [illegible] —

دیوان قاسم — فارسی غزلیات ملا قاسم دیوانہ کا شعرائے نامی آفاق مشہور ہے

رباعیات عمر خیام — رباعیات [illegible] اور [illegible] اور [illegible] کلام [illegible] ہے

کلیات و دواوین اردو

کلیات انشاء اللہ خان — یہ کلیات [illegible] سید انشاء اللہ خاں بہادر کا ہے اور [illegible] نواب سعادت علی خاں بہادر کے [illegible] نامی شاعر [illegible]

کلیات نشاط — اس مجموعہ میں رسائل ذیل ہیں — شاہد عشرت — [illegible] شعرا کا [illegible] مجموعہ [illegible]

دفتر بے مثال — گنج [illegible] — فارسی زبان [illegible] تعلقہ [illegible] از مولوی عبدالغفور خاں صاحب [illegible]

رسالہ زبان ریختہ — [illegible] زبان [illegible]

[illegible] اشعار [illegible]

شاہد عشرت [illegible] —

[illegible] شعرا — [illegible] کلام [illegible] تذکرہ [illegible]

اشعار [illegible] — [illegible] دیوان —

[illegible] ل — [illegible]

کی [illegible] کا [illegible]

دفتر بے مثال — دیوان ایضاً —

گنج تواریخ — [illegible]

[illegible] —

کلیات سودا — قصائد و مثنویات و [illegible] وغیرہ از کلام مرزا رفیع سودا —

کلیات [illegible] — مجموعہ [illegible]

۲ — مثنوی عاشق [illegible]

کلیات [illegible] — کلام [illegible]

[illegible] —

کلیات ناسخ — کلیات شیخ امام بخش ناسخ کا دیوان [illegible]

کلیات آتش — [illegible] خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی [illegible]

کلیات نظام — [illegible] کلیات [illegible] از کلام [illegible] نظام الدولہ [illegible] نظام [illegible]

کلیات نظیر اکبرآبادی — [illegible] نظم [illegible]

کلیات امیر اللہ تسلیم — [illegible] تصنیف منشی امیر اللہ صاحب [illegible]

کلیات [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]		[illegible]	وله
[illegible]		[illegible]	
[illegible]	وله	[illegible]	
[illegible]		[illegible]	
[illegible]	وله	[illegible]	
[illegible]		[illegible]	
[illegible]	وله	[illegible]	
[illegible]		[illegible]	
[illegible]		[illegible]	
[illegible]	وله	[illegible]	
[illegible]		[illegible]	
[illegible]	وله	[illegible]	
[illegible]		[illegible]	
[illegible]		[illegible]	
[illegible]	وله	[illegible]	
[illegible]		[illegible]	
[illegible]	وله	[illegible]	
[illegible]		[illegible]	
[illegible]		[illegible]	
[illegible]	وله	والله که تا خدای این فلک [illegible]
[illegible]		از مادر [illegible] دولت [illegible]
[illegible]	وله	[illegible]
[illegible]		در دل [illegible]
[illegible]		طوفان [illegible]

[illegible]

[illegible]

کلیات ظفر۔ ہر چہار جلد مجموعہ دیوان حضرت ظفر مشہور ہے۔

کلیات مومن۔ نہایت پاکیزہ ولایتی کاغذ پر چھپا ہے۔

ایضاً ثانی جدید۔

بہارستان سخن۔ اردو ناسخ و آتش آبادی کی مطبع [illegible] سے مصحح

دیوان گویا تصنیف فقیر محمد خان گویا شاگرد خواجہ وزیر [illegible] دیوان نو۔

دیوان رند تصنیف نواب سید محمد خان بہادر لکھنوی شاگرد آتش

دیوان فدا۔ نہایت عمدہ دیوان تصنیف مولوی [illegible] حسین صاحب۔

گلدستہ امانت قصائد امانت شاعر لکھنوی کے۔

دیوان صبر تصنیف مظفر علی صاحب [illegible] شاعر نامور

دیوان عاقل تصنیف جناب منور خان صاحب عاقل ہمپایہ آتش و ناسخ۔

دیوان ذوق۔ کلیات سید ابراہیم دہلوی متخلص بہ ذوق

منتخبات میر درد و سودا واسطے مدارس وغیرہ کے طبع ہوا۔

دیوان صادق مصنفہ قاضی عبد الحق صاحب

گلدستہ نعت۔ از محمد واحد علیخان۔

نعت سروری۔ دیوان ہر غزلیات ردیف وار اور نعت سرور کائنات از مفتی غلام سرور صاحب لاہوری۔

دیوان لطف۔ یہ بھی دیوان پاکیزہ اور دلچسپ ہے۔

مجمع الاشعار۔ مجموعہ کلام اساتذہ

دیوان [illegible] مالک۔ مؤلفہ مرزا قربان علی بیگ صاحب۔

دیوان نیاز تصنیف شاہ نیاز احمد اردو و فارسی۔

دیوان شہیدی مشہور شاعر کا کلام ہی عمدہ طبع ہوا ہے۔

دیوان امیر مشہور بمراۃ الغیب تصنیف منشی امیر احمد صاحب امیر

دیوان غالب۔ دہلوی اردو کئی مرتبہ مختلف مقامات میں طبع ہوا اور پھر خریداروں کی خواہش باقی رہی آخر کار اس مطبع میں مقبول معقول مطبع نظامی سے چھپا

دیوان اشتیاق الاحباب۔ از ابو [illegible] صاحب

دیوان جرار۔ مشہور شاعر مرزا حسین بیگ متخلص بہ جرار

چمن بے نظیر۔ مجموعہ کلام شعرائے قدیم۔

دیوان امیر۔ از سید امیر الدین۔

دیوان قلق مظہر عشق تصنیف نواب الدولہ خواجہ اسد قلق۔

دیوان بہار عرب مؤلفہ مولوی حاجی محمد نذیر صاحب مصطفیٰ آبادی نعت رسول مقبول میں۔

دیوان واسطی مصنفہ سید مولوی فضل رسول صاحب بہادر تعلقہ دار۔

دیوان عاشق مصنفہ پنڈت کنھیا لال صاحب متخلص عاشق۔

دیوان خواجہ میر درد۔ یہ کلام شاعر صاحب باطن کا ہے۔

دیوان بحر اسرار حقیقت مصنفہ حضرت [illegible] صاحب در نعت خاتم المرسلین

دیوان [illegible] مشتمل [illegible] کلیات وغیرہ

[illegible] آزردہ دیوان صہبا۔ از [illegible]

دیوان [illegible]

دیوان نواب علاء الدولہ متخلص بہ [illegible] دہلوی

دیوان مخزن شوق۔ اردو غزلیات بطرح حضرت ذوق دہلوی ایک کالم میں غزل حضرت ذوق اور دوسری کالم میں مقابل غزل طبع زاد منشی ہر چند رائے صاحب سرور منشی ہر چند متخلص

دیوان شائستہ ناسخ۔ دیوان دوم منشی ہر چند رائے سرور ہی متخلص ہر چند بمقابلہ غزلیات شیخ امام بخش ناسخ۔

دیوان ولی۔ دیوان زبان ریختہ قدیم تصنیف شاہ ولی اللہ ولی متخلص گجراتی جو ابتدائی شاعر ہیں جنہوں نے نظم زبان ریختہ کے جنکے سبب سے دنیا میں شاعری اردو نے رواج پایا ہے نایاب دیوان ہے۔

سراپا سخن۔ مؤلفہ سید محسن علی مرحوم شعرائے قدیم کا تذکرہ ہے۔